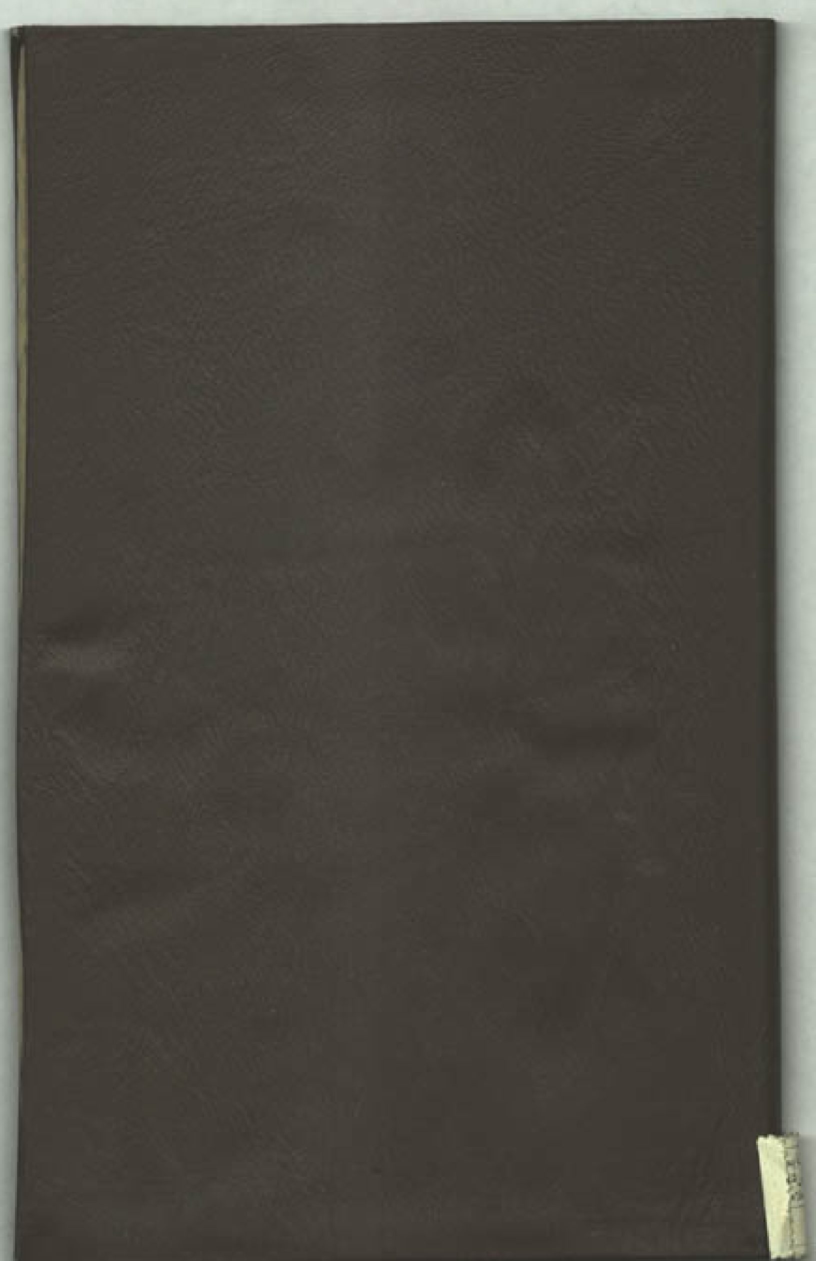


تاریخ تحویل به ... ۷۳/۱۱/۱۸
برگشت ۷۳/۲/۸

دیوان واعظ

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان ـ واعظ
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۲۵۲۰
شماره ثبت کتاب ۷۴۵۲۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۵۲۰

بازرسی شد
۲۷ - ۳۶

بلاتی [illegible] خوب بر [illegible]

بسم ملا منوید

بیچاره [illegible] بیچاره ام

خطی - فهرست شده
۲۵۳۰

گرفت گرم هوا را چنان ترشح ابر / که خویش را به ته خیمهٔ حباب گرفت
جهان ز فیض هوا گشته است عالم آب / عجب نباشد اگر زخم جوی آب گرفت
ز بس فضای جهان پر ز نکهت چمن است / توان ز آتش گل از هوا گلاب گرفت
بهار بهر خود آرایی عروس چمن / بهوم آینه مهد از سحاب گرفت
هجوم نکهت گل تنگ ساخت محفل را / چنانکه جای بگردیدن کباب گرفت
گمان شود که مگر میجهد شرار از سنگ / ز کوه لاله ز بس در خوش شتاب گرفت
ز بسکه تا رگ ریشه میکند چو نهال / نمیتوان نظر از گل بهیچ باب گرفت
چو باد میکند و نوبهار از آن گلشن / چراغ گل ته دامن سحاب گرفت
بان موکه در آتش فتد ز هر جانب / ز تاب آتش گل تاک پیچ و تاب گرفت
ز بس شگفتگی طبع خلق شاداب است / توان ز خنده گل بعد ازین گلاب گرفت
ز شوخ چشمی اختر چو گلرخان عرب / چمن نقاب بسیمه برخ از سحاب گرفت
در آتش است ز هر داغ لاله نعل بهار / کدام گل ز رخ خویشتن نقاب گرفت
بکوه و دشت گل و لاله موج زن گردید / چنانکه راه بگردیدن سراب گرفت
ز سبزه کوه چنین پایدار نبود چه عجب / توان از ره آمد شد سحاب گرفت
فشرده تنگ بهم گل چنان ز جوش بهار / که بی میانجی آتش توان گلاب گرفت
ز خاک سبزه تر میکشد از آن قامت / که شاه را بتواند بگر رکاب گرفت
شه سریر امامت رضا که با جوشش / کسی بحشر نخواهد ز کس حساب گرفت

۲۵۲۰
۷۴۵۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان
مؤلف: واعظ
موضوع
شماره ثبت کتاب ۷۴۵۰
خطی، فهرست شده
۲۵۲۰

بزیر چرخ نگنجد شکوه شوکت او — که بحر را نتواند بزیر حباب گرفت

بدوربینی درگاه قدر او خورشید — به پیش دیده خود دست از سحاب گرفت

ز عکس گنبد او آفتاب گیرد نور — چنانکه لعل ز خورشید آب و تاب گرفت

چنان خرید بظلمت شب از نور شش — که راه بر کند ناوک شهاب گرفت

سواد نسخه رایش کمر کند روشن — از آن سپهر بکف لوح آفتاب گرفت

ز وند ساحت قدرش بطول عرض طناب — خضر پی شرف آمد سر طناب گرفت

ز خاک درگه او بسکه هست دامنگیر — بزور اوج دعاهای مستجاب گرفت

نه روشنی است کز آن شیشه فلک شد پر — که رای او عرق شرم از آفتاب گرفت

حباب نیست که از ریزش سحاب کفش — ز بسکه تفت نفس در گلوی آب گرفت

بخویش شعله ز بیم سیاستش لرزد — [illegible] ز برگ [illegible] گل گلاب گرفت

ز بسکه رسم گرفتن فکند از عالم — [illegible] رخصت او حرمت از شراب گرفت

دمی ز گریه نیاسود چشم حق بینش — ز بس در آتش [illegible] ماهی چون کباب گرفت

نیافت عیش جهان ره بخاطر پاکش — ز گریه [illegible] تنش را ز بسکه آب گرفت

چنان ز شبنم اشکش لباس شب ترشد — که روز جامه خود را بآفتاب گرفت

بشوق منصب سقائی قضای درش — بهار مشک [illegible] خم دار سحاب گرفت

برفت و روح عیش ز رسم فراشان — فلک دو تا شد و جاروب آفتاب گرفت

[illegible] مصلحت او عجب نباشد اگر — صدا ز کوه [illegible] جواب گرفت

فتاده رعشه براندام موج از نهیبش — از آنکه دستش در کار شراب گرفت

از آن زمان که گزندش رسید از آن کو — نهال تاک از این غصه پیچ و تاب گرفت

من از کجا و تلاش مدیح او ز کجا — ز کف عنان ادب شوق اجتناب گرفت

مداومت که اندر [illegible] قلم — سخن ز خجلت مدحش برخ نقاب گرفت

گرفت صحبت سخن گر را جهان واعظ — ز فیض مدحت اولاد بوتراب گرفت

بتاب سوی دعا بعد ازین عنان قلم — که حرف مدحت او دفتر و کتاب گرفت

محیط تا که تواند که گرفت از ابر — سحاب تا که تواند ز بحر آب گرفت

خدا به همه را جذبه که تو انیم — ز بحر مکرمتش فیض سحاب گرفت

تن تو چیست یکی خیمه و ستونش جان — طناب رشته روزی و میخ آن دندان

همیشه کنده شد از تندباد رفتن عمر — دگر چه چشم اقامت ز خیمه‌ای نادان

فکنده باد اجل خیمه بر سرت چون گل — بروی خار علایق تو فرش گشته بهمان

بکش [illegible] دل خود برون ز خیمه تن — [illegible] قوی شد [illegible]

بر طناب تعلق ولا ز خیمه تن — که [illegible] خیمه در ره جانان

[illegible] لطافت قبای تن بار است — پی برهنگی از خویشتن ببند میان

قد خمت ز عصا گشته لام الف یعنی — که نیست جای اقامت کهن سرای جهان

رسید وقت که از قید زندگی برهی — گذار رفتن شبان ببند راه دو سوان

چو شمع بر سرت افتاده آتش پیری ازان چو اشک چکد از تو گوهر دندان
ز چشم رفته ترا نور و سر فتاده به پیش گرفته عینکی خواب مرگت ای نادان
دگر مدار ز دل چو چشم گشت ضعیف قوی دگر مباش سبک سر چو گوش گشت گران
بدست داد عصا ضعف پیریت یعنی براه دوست سگ نفس را ز خویش بران
دو مو شدی و نشد حرص و آز یکمو کم دو تا شدت قد و یکتا نگشت دل ز جهان
تمام کرده قضا نسخه حیات ترا که از سفیدی مو میکشد بیاض بران
زمان زمان شودت تند آتش پیری زند روز و شب از هر طرف زبانه دامان
بچهره ات نفتاده است چین که کلک قضا کشیده بر ورق هستیت خط بطلان
ز بسکه صرف ایام اندو تنت گشت ز غنچه دهنت ریخت خرده دندان
سر از خمیدگی قد بجای پا رفتست برای راه عدم کرده است نعل مکان
براه ملک عدم تا دواندت چون تیر اجل گرفته ز قد خمت به پشت کمان
چرا جوان نکنی خویش را درین پیری ز خاکبوس در شاه کشور ایمان
رضا بحکم قضا حضرت امام رضا که در قلمرو دلهاست جهان او سلطان
ز ذوق کرم او سحاب یکورق است که سطرش از رگ ابر است و نقطه اش باران
بود کف گهر افشان او محیط کرم بر و حباب صفت چشم جمله عالمیان
بجیب و دامن دریا نه در شهوار است نشسته در عرق از خجلت کفش عمان
ز خجلت کف او ابرها در آب عرق ز شرم همت او کنجها بخاک نهان
ز سیل ریزش احسانش ار کند رقمی شود ز شدت آن خانه قلم ویران
شمیم خلق خوش ار شمه شود تحریر بهر خطی که نویسند میشود ریحان
دهند گر مه و خورشید هر دو پشت به پشت نه رای انور او را شوند آیینه دان
گرفته کشتی مه چون قلندران افلاک ز نند تا که ببازار جود او دوران
نه شیر پرده بشیر فلک زند گرهی برون ز پرده افلاک میجهد لرزان
ز رعشه داغ پلنگان سیاهی اندازد بچشم جانب کهسار گر شود نگران
ز بیم او بدل سنگ آتش آب شود خیال می کند گر زیاد و شسته گران
بسبز هوای زمین جائی درش دارد ازان شده است بطلب صدف گم گهر غلطان
بخاک در که او افکنند تا خود را کشند مهر و مه از شوق هر طرف میدان
چو در کهی که ز بهر رعایت او پیش ز دور هفت فلک بگذرند سجده کنان
نگرده است دران بارگاه قندیلی فتاده آتش ازان آفتاب در جان
چنان ز دوست چراغ امید ها روشن که شمع گریه عرق میکند ز خجلت آن
ز دوست عود ولی هر طرف بر آتش شوق فتیله عنبرش از دود و آه سوختگان
بخویش پیچد ازان آب در که کرد چرا نه رشک نیست که گر دود ازان حریم روان
نه گنبد است که از خشت و گل نشسته چرخ زمین ز فخر سر خویش سوده بر کیوان
نه گنبد است بشکل صنوبری کو... بسینه پر فلک را دلی پر از پیمان
از آنکه جامه آن کعبه گشته اطلس چرخ رواست گر شد از فخر بر زمین دامان

نادرشاهی

بر آسمان نبود کهکشان که رفعت او ‌ — ‌ کشیده است بطاق فلک خط بطلان

توان بدیده دل از ضریح او دیدن ‌ — ‌ که موج زن شده دریای رحمت یزدان

عجب که سر بتنی خاک را فزود آید ‌ — ‌ کشیده تا بر انجم بپاکی چون جان

چو خاک درگه او باشد بخشش هواداری ‌ — ‌ نجویش بالله از آنم بدم مرا عصیان

گناه و عفو نکردند آشنا با هم ‌ — ‌ اگر نه پای گذارد محبتش بمیان

سخن سرای بکشش کجا رابست و ‌ — ‌ قلم زنخجر بالد اگر زبان بزبان

ز حرف و نقطه زند که شغل و کام منیخ ‌ — ‌ بلی که هست قلم نیست مرد این میدان

تهیست دست زبان که ز تحفه مدحش ‌ — ‌ پر است لیک ز نقد محبتش دل و جان

شها بدرگهت آورده ام رخی و چه رخ ‌ — ‌ که در سیاهی خود گشته زانفعال نهان

سیاه رویم و روی منست این درگاه ‌ — ‌ تهیست دستم و دست منستان و دامان

چه گویم از دل چون سنگ خود که از سختی ‌ — ‌ شود ز حرف فشرده دندانه دار تیغ زبان

بجان رسیده ام از دست خویشتن فریاد ‌ — ‌ غم زمانه امانم بریده است امان

بگیره آب رخی کز غبار درگه تست ‌ — ‌ روا مدار که ریزد بخاک راه خسان

ز دست منت دونان بگیر و اخطا ‌ — ‌ چرا سگ تو بود در قلاده دگران

امیدم اینکه کنم خاک آستانه تو ‌ — ‌ عبث نبسته ام این جسم را بر جان

ز لطف گر بسگ خویشتم دهی چه عجب ‌ — ‌ تو گر نهیب دهی جان بصورت شیران

وسیله بکفم نیست بهر آزادی ‌ — ‌ بجز علامت ای دستگیر هر دو جهان

مرا چه حد که کنم مدح تو همینم بس ‌ — ‌ که با شمت یکی از جمله ثناگویان

نمیرسد چو بدامان مدح او واعظ ‌ — ‌ در آستین خموشی کشیم تو دست زبان

بکار نخل دعا تا ز چشمه سار دولت ‌ — ‌ بگو بیار زبان آب مدح اوست روان

شود ز خاک چمن تا چراغ گل روشن ‌ — ‌ بود ز آب صفا تا رخ گهر تابان

ز خاک راهش روشن چراغ دل بادا ‌ — ‌ ز آب مهرش تابنده گوهر ایمان

حشمت از سلطان و راحت از فقیر بینواست ‌ — ‌ چتر از طاوس لیک اوج سعادت از هماست

راحت درویش گدا از نیستی معلوم گرد ‌ — ‌ کو بصد گنجست محتاج این بیا پادشاست

پادشاهان را اگر چه چتر دولت بر سر است ‌ — ‌ بینوایان را ولیکن آسمان‌ها زیر پاست

نیست گر درویش را بر خاتم زر دسترس ‌ — ‌ گنج گمنامی نگین دان خود نگین بی بهاست

خرج شه باشد مدام از کیسه درویش عمر ‌ — ‌ خرج درویشان تمام از کیسه لطف خداست

کار شه باشد گرفتن شیوه درویش ترک ‌ — ‌ او کف دست است بگرفتن این تیر انگشت پاست

او همه استادگی و این همه افتادگیست ‌ — ‌ او همه دست تعدی این همه دست دعاست

فقر یکسر راحت امنیت و جمعیت است ‌ — ‌ پادشاهی جمله تشویش و غم و رنج و عناست

فقر صلح و دوستی و الفت و آسودگیست ‌ — ‌ پادشاهی جنگ و غوغا و زد و خورد و دغاست

خوی عالم سوز شاهان آتش نمرودیست ‌ — ‌ طینت پاکیزه درویش خاک کربلاست

فقر گسترده خوانی چون گشاده خاطر است ‌ — ‌ بر سر این خوان نعمت پادشاه از اهلاست

گر ز طاوس است چتر هما

جز غم مردن چه غم دارد دگر درویش عور
باغ جنت را نباشد برگ ریزان خزان
پیش سالک گفت و گو از سربلند بهای جاه
عالم پستی بر لبش آید لو کاز او نشر است
چون رهاند گردن از طوق و بال عالمی
کوس نازد شاه چندین بر غنای خویشتن
خلق عالم سر برهنه شد دست و پای هم
دولت از داد و دهش باشد نشاط فروتنی
نعمت الوان بهشت مرد و در رفتن خوشست
آنقدر کز اهل دولت خوش بود داد و دهش
جود حاتم گنج قارون در اخ استغنای اوست
نیست درویش آنکه بر دست کسان از نالگی
نیست درویش آنکه پا لیش ره بدرها میرد
نیست درویش آنکه از بس قوت حرص طمع
خودنمایی از ریا در پرده خلوت کنند
هست درویش آنکه صحرای عشق خانه سوز
هست درویش آنکه در راه طلب از احتیاط

گر کند وحدت خود در حصار از هر بلاست
برگ عیش بینوایان لیلی از باد فناست
همچو عکس نخل در آب و دان باد در هواست
بید مجنون میرو و بالا و رویش بر قفاست
دست و پای دولت از خون جگر بادر حناست
گر گدا محتاج شه او نیز محتاج گداست
هم عصای پای شل و هم دست شل پای عصاست
چون سعادت سایه بال هما و همات
در خزان کردن چنار اپشتر زیب و بهات
صد چنان بگرفتن از درویش مسکین جو غنیمت
گرچه جاهل معنی درویش پندارد گداست
همچو دلتو خویشتن چشم طمع سر تا پاست
نیست درویش آنکه چشمش با کف خلق آشناست
از پی اظهار ضعف دست بیعت با عصاست
خلوت این گوشه گیران جز پی لباس تماشاست
بر سرش ژولیده موی خوشتر از بال هماست
با وجود چشم وا ایم همچو نرگس بر عصاست

گر خورد خاک و بجو بیچد ز عزت دوست
وحشت از غیر حقش در الفت مخلوق کم
وقت خفتن دست از فرش حصیرش کوتاه
کس نمی‌بیند اگر کش از شکست یکدل
از جفای سنگ طفلان چون اوش فارغت
گر بود مفلس ز ملک و مال از انش تنگ نیست
مفلس تنگین کیا باشد آنکه دامان و آتش
آفتاب عالم آرای سپهر دین تقی
مهر تابان سوزان دارد به حرخشک و تر
در تلاشش آنکه ساید بر سر بحیش رو نی
تا زمین امر بر گرفت از خاک جسم پاک او
چشمه خورشید تا چشم آب داد از خاک او
از جهیش رفتن و گردش نشستن مشکل است
سالکش روی پریشانی نمی‌بیند دگر
عاجز از سامان خرج دستار آسای او است
از محیط دست او تا دامن حاجت بدام
آنکجا بر جود و سیل همت او گرد حرف

مرد عارف بر سر گنج قناعت اژدهاست
اژدها چون نیش پوشیده در زیر آب
شب چو برخیزد و یاد دست عالیش عرش سماست
دست اندیشش چو در گنجینه لطف خداست
از تهی دستی بجز و چون پیدا که بالا بجاست
خلعت الفقر فخری در برش زینت فزاست
خالی از نقد و لای سر و راه اهل سخاست
آنکه از نورش جهان علم و دانش را ضیاست
کو بخاک در که آن ذره پرور آشناست
آفتاب از صبح تا شب بر درش دریاست
گر ز حسرت آسمان را مانده گردن کج بجاست
تا قیامت کشت هستی از آن نشو و نماست
گر شط بغداد و را چین بر جبین باشد رواست
گر ز روی نور خواهد قرص خورشیدش اداست
بحر از گرداب اگر بر خویش پیچد درواست
گر گهر غلطان نباشد پیش جودش کم بهاست
نام و بحر و کان نمی‌دانم چنان دیگر بجاست

...ش سائل نگر ریش او
از بزرگی کوه هست رحمت او بی صداست

پیش بنیاست اکسیری از خاک درش
تا رسانیده است حاجت خویش را اغنیاست

...بت از بس هجوم ش ز عالم برفکند
آنکه تنگی میکشد در روزگار او سخاست

کرده با خلق وسیعش نسبت دوری درست
وسعت صحرا ز خاطرها ز آز و عم واست

خاک روبان درش را در نظر از زهد پاک
ز آتش زر عرضهٔ دنیا چو کام اژدهاست

دعوی اغیار در زهد و ورع با جوهرش
دعوی باشد که سنگ را در قناعت با هماست

زندگی هست و عالم هست در دم مدح او
حیف اما زندگی کوتاه و عالم بی بقاست

زندگی کش تا بها شد زندگی بی یاد تو
تا که جان دارد ز جان و اعظا ز اندر حت سزاست

نی نی کلکم شکر ریز است از مدحت همین
بعد مردن هم چو نی در استخوانم این نواست

از برای فکر مدحت با هزاران غنچه [illegible]
غنچه گردیدن هم از بر خویش باغ دلگشاست

[illegible]ش ار گنجانم از درجیل مداحان تو
در دو عالم گر نگنجم از بزرگیها بجاست

هر نفس بر خویش میبالد سخن از مدح تو
ورنه پرگویی چنین در حضرتت کی چه داست

ای سخن چند خود داری مدحش سر گذشت
با زبان حال کن دیگر ثنا وقت دعاست

تا بود این گنبد از خلق جهان خالی و پر
تا درین محراب خواهد مهر و مه افتاد و خاست

روضه اش زائر آمد شد زوار پر باد و تهی
بر در او پشت طاعت خلق را گر باد و راست

چو گل مشو همه تن لب برای خندیدن
که شد بباد فنا میرسد بگل چیدن

چو میکشند گلاب روانست از گل تن
ولی ز بس [illegible] بساط شگفتگی چیدن

اجل بقصد تو تیغ دو دم کشیده ز صبح
جهان چو شعلهٔ شمعی تو گرم رقصیدن

کنون که صرصر پیری بنخل عمر وزید
بخود چو برگ خزانست جای لرزیدن

برین بساط مشو پهن همچو گل چندان
که هست وقت بساط نشاط برچیدن

بوقت خنده زنی چاست اشک ریزی چشم
کند بحال تو بیباک گریه خندیدن

مباد ریختن آبرو بود خوش داد
بوقت خنده ز بس شکست بچهره غلطیدن

چو گل بشادی ایام رو مده بسیار
که صد شکست رسد غنچه را ز خندیدن

چو خنده هرزه درآیی دهان دریده که دید
نشاط عقل بود زو کناره بگزیدن

ز نور جهل بود بر تنت لباس وقار
مده چو غنچه گریبان بدست خندیدن

ز خنده لازم گل شد ز بس پریشانی
گلاب گشت وجدا از وگشت پاشیدن

زباد تفرقه خواهی که در امان باشی
مده چو غنچه بتصویر زره بخندیدن

درین چمن گل [illegible] دیت غم کند ز دو رو
نگار دست تو خون گریه وقت گل چیدن

شوی [illegible] عیش از خدای بیگانه
[illegible] از یار عیش گردیدن

شنیدم از لب پر شکوه این گفت آ[illegible]
که خیر نقده دل نیست فیض خندیدن

ز خرمی شده پامال خلق سبزه و گل
بروی دست بود جای نی ز نالیدن

بود ز بیهدهٔ جاهلان بی تمکین
که جام را نرسد لب بهم ز خندیدن

ز فیض صحبت گفت راه اهل علم خرد
همیشه کار قلم گریه است و نالیدن

بود اگر بنظر فیض گریه چشم ترا | تمام گریه شود بیت اشک باریدن
ز چشمه در اشک آب گر خورد چشمت | دگر نبیند وش دیده از پی دیدن
ز جوی گریه خورد آب نخلهای دعا | ز اشک شمع بود شعله گرم بالیدن
بنالم نامه کند پاک از گنه سالک | که آب رنگ ز دل میبرد بنالیدن
بسوز و ساز شود باطن تو معنی خیز | شرر را بود این نان رهی تا تپیدن
نعم بساز کرت پایدار نیست هوس | که مست را اثر غمی است غلطیدن
شود غمی سبب راحت از غمی دگر | ز هر نبار کشی اسپ وقت لنگیدن
بکش ازین قفس دیار دامن هوا | لبان غنچه برین خنده چند بخندیدن
بجو ز محسن بهد کرشمه چین و ماچینی | که چیده اند بساط تو بهر چیدن
ز ملک و مال چه ماند بکس بجز غم و رنج | ز دجله در کف دولاب چیست نالیدن
[illegible] ست غلط باز غنچه شو ای گل | که تنگنای جهان نیست جای بالیدن
[illegible] ند کی بنده گزیده حق | که هست خاک درش نور دیده دیدن
امام هر دو جهان حضرت علی نقی | که ذکر نام خوشش چیست شهد خاییدن
باین امید که شفیع نام او باشد | جدا نمیشود از زر لبش که چسپیدن
[illegible] | که هست پله قدرش فزون ز سنجیدن
[illegible] شرف گر غرز نیس سر | همیشه ز صدف چرخ راست لرزیدن
بنور مهر کند سایه کوه قدرش اگر | عجب که مهر تواند بچرخ گردیدن

ز نور بخشی خاک درش عجب نبود | که دیدها همه افتند بر سر چیدن
پی نزول غبار رهش نباشد دور | برون کنند گر از خانه چشمها دیدن
ز پاس حرمت گرد حریم او چه عجب | که رنگ کس نشود از چهره گردیدن
بجز ز صندل در دسر حباب شود | بر آستانه آن شاه جبهه ساییدن
دو لب ز ارض و سما داده اند گیتی را | برای درگه آن قبله گاه بوسیدن
ز بسکه در کهش از رحمت شک قضا | که نجود شوانند ز بیم لرزیدن
ز ازدحام ملایک در آستانه او | چه سان بساند کنفش ز انجیشیدن
ز رشک طاعت پاکان درون خجسته حریم | عجب تو بر رسد جز جهان کاهیدن
فلک به پنجه خورشید پیش رفعت اوست | همیشه در پی گردن ز شرم خاییدن
ز بارز نسبت قدرش عجب نبیدانم | که آورد نفس چرخ را بلنگیدن
بجود او چه بود گنجش از آن دارد | همیشه ز آتش این شوق چشمه جوشیدن
چو در فشان شود آن بحر بی کنار زند | محیط مهر خموشی بلب ز نالیدن
جواب مسئله اش از سوال آن پیش است | که ما ملش نکشد مفتی ز پرسیدن
چو ماهتاب مدام آب فیض طاعت او | بروی سبزه شب بود کرم غلطیدن
سپهر است پی جست وجوی سایه او | چو ذره این همه در آفتاب گردیدن
برای دیدن اوج سپهر رفعت اوست | نمود از خطوط شعاعی بچشم مالیدن
ز قابلیت ادراک فیض آن درگاه | نمیرسد بفلک جز ز دور گردیدن

ثنای تو چه [illegible] سپهر جلال و من خاکم — ز مهر دور نباشد ز خاک تابیدن
ز زشتی عمل از بس ندیدنی است رخم — مگر ز روی تو بخشش توانم دیدن
غنی ز بخت و امین [illegible] زد — مرا به مهر تو در حشر زنده گردیدن
امیدم آنکه نه پیچد به بار ام پرسش — مرا ز شرم بخود بس چو نامه پیچیدن
شهنشها چه خرم من که تا مرا باشد — مگر بود بجز ثنای تو چه گردیدن
اگر چه نیست ثنای تو حد من لیکن — [illegible] و در آرزو آن بخویش پیچیدن
مرا که دست تمنا [illegible] ز کهر کوتاه — [illegible] ز فکر و خیال تو رشته تابیدن
مگر شود بشکر خایی مدایح تو — مرا تدارک ایام تار خاییدن
چه [illegible] که تو [illegible] — من و بگرد خیالت همیشه گردیدن
بود و مدح تو غلطانی در سخنم — مرا سکون بخاک در تو غلطیدن
نداشت لایق شان تو معنی و اعطا — مگر ز روی خجالت سکوت ورزیدن
شود ز رشته دانش مگر در سخنش — با آب مدح تو شایسته پسندیدن
بپوشش خلعت نور تو از خاک درگه خویش — که دست کار تو پوسته عیب پوشیدن
زلال نور و ضیا تا ز چشمه هر — ازین چمن شب و روز است گرم گردیدن
زلال حکم روان تو را بود یا رب — همیشه در چمن روزگار غلطیدن

حوادث آتش و بلغار و غم و دود تر [illegible] — ازان وزم سینه [illegible] لب خشک [illegible] مژگان تر

چه باشد زیر گردون جز بلا و سوز و رنج و غم — بجز حیرت جز نار و شرار و دود و دود آه
چه امنیت چه جمعیت چه آسایش چه آرامش — درین خمخانه درین شورش بلا بین بالین بستر
درین میدان درین تنگان درین موج بلا درین طوفان — مباش ایمن مجو راحت مشو ساکن مکن لنگر
سر و رشته حضورش را امیدش را غروش را — بران از دل بده از کف بکن از جان بنه از سر
در و غش را فسونش را عطایش را بلایش را — مدان صادق مخوان واقع مشو طامع مکن باور
[illegible] است نه خواند نمی باید [illegible] — بکف سیمش بلب جامش بتاجش تن ببر [illegible]
شد از تاج و شد از تخت و شد از دنیا شد از [illegible] — چه جمشید و چه [illegible] و چه دارا و چه اسکندر
سر کویش تهی گشتش غم هاتش گل داغش — مکن منزل مزن جا بنه بر دل مزن [illegible]
بر اثبات فنایش [illegible] عقل و هوش و چشم دل — قضا نقش [illegible] تحفه
چه سیمگون چه بیوی چه می بینی چه می جنبی — ز [illegible] خاکش [illegible] شهد و حلاوتش
نوا ماتش ز احسانش ز بستانش ز [illegible] — مکش دست و مکش دامن مکش پای و مکش هم سر
ازین غداره مکاره خونخواره رهزن — مخور بازی مباش ایمن مکن طغیان مشو کافر
مکن خدمت مبر فرمان مکن گردن مشو رامش — مشو بنده تو ای خواجه چه گردی تیغ بی شوهر
شد از بس سیل جلیش شد و تلخ و ویران کن — بود از بس هوایش درد و رنج و خبط و شور آور
اساس شوق و ذوق و دین و دل و [illegible] — کلاه ترک فقر و زهد و تقوی [illegible]
درین پر شور و شر [illegible] بی بام و در [illegible] — بادای پناهی ما منی کهفی نیم رهبر
مگر درگاه شاهی کار برق و مهر و مه باشد — ز ربط دست و تیغ و روی و رای او جهان [illegible]

حسن جان و دل او چشم و چراغ دین گشت اورا
غلام اوست یقین زهد و علم و دین چو خدش را
که رفتار و گفتار و عروج و رزم باشد او
دم شمشیر جهانگیر جهانگیرش نگرد فر
ز رنگینی و سنگینی و آب و تاب تیغ او
ازو قایم ازو دایم ازو هالک ازو ناجی
ز شرم روی و قدر و علم و مجد او عرق ریزد
روان و جان او زبان او بیان او
براه او بپای او ز خشم او ز چشم او
شه است او سروری برتری و دین و علم او را
ز شاکر دیش ذکر و فکر و علم و عقل میکرد
نداد و پیش سوز و ناله و تسبیح و سیمایش
بپا در روزه و شب خیزی و سوز و گداز او
بجود از جود بیچد بجود ناز بجود بال
کند پر دوستان از اپند و امر و مهر و جود او
تهی سازد عدو را نام و یاد و حمله و تیغش
حدیث سنت شد پیدا ز بس که نور و صیت فضل او

شریعت ره هدی رهبر فلک درگه ملک عسکر
زجان مقداد و پس سلمان و پس عمار و پس بوذر
نسیم موسی بدم عیسی بحج احمد بصف حیدر
دم مرگ و دم صبح و دم صرصر دم آذر
رگ لعل و رگ کوه و رگ ابر و رگ آزر
صف طاعت صفا یاران صف اعدا صف محشر
چمن از ژاله کوه از لاله بحر از در فلک زاختر
بحق عاشق بحق واثق بحق ناطق بحق رهبر
سپهر استاده خاک افتاده آتش خشک و دریا تر
یکی تاج و یکی تخت و یکی ملک و یکی لشکر
سخن در لب نفس در تن هوس در دل هوا در سر
ضیا شمع و صفا آب و بها در و فروغ اختر
گشد روز و شب خورشید و مه را آسمان در بر
ز بندش جان ترکش کان ز تاشکش در زبانش زر
سر از فضل و تن از طاعت دل از ایمان کف از گوهر
ز فکرت سر ز قوت پا ز غیرت دل ز جان پیکر
حسودش را از آن کرده چشم و گوش کور و کر

بود بدگوی بدبین و حسود و بدسگالش را
بجای ننگ و صوت و لاف و نخوت باد خصمش را
ز وصف جنت آن روی و خوی و گفت و کردِ
ز شرح قهر و خشم و مهر و لطف او شود کس را
بود از حیرت احسان و جود و حرب و ضرب او
قلم از وصف جود و علم و خلق و لطف او دارد
طریقش راحتیش رانَهرِ بخشش را بخشش را
هوا لیش را درکش لطفش عیشی دارم کوتو
چه عشم در چار بجا با ذکر و فکر و طاعت و عشق
ز فیض مدحت آن شه چو ابر و باد و مهر و مه
دعا سرگیر و وصف و نعت و تعریف و ثنای او
بگیر و پیش عز و شان و قدر و مجد ش از حیرت
بود تا شمع و گل انجمن و این باغ را زینت
چه شمع و گل چو لعل و دُر همیشه دوستانش را

بتن بر و بجان مرگ و بسر تیغ و بدل خنجر
خیو بر رخ رسن بر حلق و جان بر لب اجل بر سر
درون فردوس و دل چشمه نفس چون صبح او کوثر
دهان مجمر زبان آذر نفس عنبر سخن شکر
که آب ایستاده دریا یاقوت و لعل و دُر شسته و خنجر
در افشانی سخن دانی لب خندان دل خرم تر
روم با سر قسم بر در کشم دربر کنم زر زر
سر و سامان و جان و تن و ملک و مال و سیم و زر
دم مرگ و لب گور و دل خاک و صف محشر
رسیده صیت گفتارم بشرق و غرب و بحر و بر
نگنجد در زبان و در بیان و نسخه و دفتر
زبان حرف و کلکم شق مدادم مد ورق مسطر
شود تا لعل و دُر آن خاتم و این تاج را زیور
بود نور و صفا قدر و بها هر لحظه افزون تر

نیست در اقلیم هستی اهل محنت و رنج بین
چون بحر دوران شکستای دهر پر آشوب را

آنقدر شادی که کس خندد بوضع آب این
روز و شب بیهدیت خون جگر چون دُر تنین

هان نباشد ذره مهر و وفا در زیر چرخ
هان ندارد قطرهٔ آب حیا روی زمین

گریه‌ها در خنده‌ها چون تخم در هادر گل نهان
سوزها در سورها چون شمعها در انگبین

پیش عاقل یک دل پر درد باشد گوی چرخ
گرد دانا یک خ پر گرد و پهنای زمین

شعله‌ای است کی دون یکشش از تیر نهیبهای او
آب شمشیر است زمیمهای این چرخ برین

پر شکست کرده است و ببازی این گرگ
خوش نجابت کرده چون خجر کوش این شیر عرین

همچو برگ گل سر خود گیر از این بلخ خراب
از زمین تا آسمان چون عافیت دوری گزین

زان از ابر حی افتد که بگریزد ز چرخ
سبزه زان قد میکشد تا دور گردد از زمین

شاه اطلس بخش باشی یا گدای ژنده پوش
عاقبت چون میروی خواه آنچنان خواه اینچنین

چون فریدون یا سکندر یا سلیمان گشته‌ای
کو فریدون کو سکندر کو سلیمان کو نگین

بر در دلهای پنهان همچو رسوائی کمر
ور دل گیتی چو راز اهل دل پنهان نشین

قیمت جنس سعادت درهم و دینار نیست
نقد را هیچ از تهی دستی است در بازار دین

تنگی احوال عارف را کمند وحدت است
سختی ایام مفلس را حصار آهنین

از گرفتن چون نیش را زیر دست کس مکن
میتوان تا آسمان بودن چرا باشی زمین

بر نیاید غیر نومیدی ز دونان هیچ کام
نیست بحر بخل را موجی بجز چین جبین

با کمال بیکمالی در کمال تحو ستند
نیست با اهل جهان دیگر کمالی بیش ازین

جمله سر تا پا گره پیوسته چون بند قبا
پای تا سر چین ابرو جمله چون آستین

با کمال بیکی چند بیش کی کردن نکر
باد و صد عالم سکمتوی پیانکی بین

از رگ گردن چسان بشد پشه یارب کی شود
همچو شمشیر از غلاف آید برون بالا ردن

حجت حق نور مطلق صاحب الامر آنکه او
بحر زخارا امامت راست موج واپسین

هستی آسمان از بهر ذات پاک او است
چون نهو حلقه انگشتر از بهر نگین

مهر تابان از فلک پیش فروغ روی او
بر زمین افتاده هر شب همچو چشم سرمگین

نور پاکش گر فشردی بر بساط روزهای
شب فسردی همچو خون مرده در زیر زمین

هستی او در جهان چون آب در گلها نهان
فیض او در شش جهت پنهان چو در موم انگبین

روز آن روز است کان خورشید تابان سر زند
دولت آن دولت که او باشد سر تخت زمین

غایبانه عرض حال خویشتن تا کی کنم
رو برو خواهم که گویم حال دل را بعد ازین

دامن عهد ظهورت کو که تا آید برون
نالها از استخوانم همچو دست از آستین

چون تو یکتا گوهری گم کرده میگردد از آن
آسمان غربال در کف روز و شب گرد زمین

کی شود یارب که آری پای دولت در رکاب
چتر شاهی بر سر از ظلی و بید روح الامین

یکه تاز ظلم میدان جهان را بسته است
هست خالی جای بیت الشکر تمکین در صدر زین

تا نیاید دامن عهدت بکف ایام را
کی تواند پاک شد از گرد بدعت روی دین

گل فتاد از بسکه پیکان در چشم زر
خار رفت از نقش نام غیر در چشم نگین

تا گذاری پای دولت در رکاب از بهر فال
خنک گردون همه نومید و در زیر زین

خون بهای تخت شاهان بخت از یاقوت لعل
ایستاد از بس براحت‌های شه دنیا و دین

بیچه از فکر سلیمانیت انگشتر بخون
گرد و آب از حسرت نام تو در چشم نگین

همچو شخص چشم بر راهی که بر بالا دو
رفته عیسی در رهت بر آسمان چارمین

دست در ایام ماه هر چند دست بد عتمت
شمع هم دارد ز تو دستی ولی در آستین

پشت محراب از فراغت مانده بر دیوار غم
چوب منبر پیش تو چون خانه دارد صد چنین

چون صف مژگان چشم کور می‌آید بچشم
پیش تو صفهای نماز ای پیشوای شرع و دین

حلقهای درس بی تابنده در ذات تو
حلقه انگشتری باشد که باشد بی نگین

پیش تو حرف وعظ در دلهای غفلت پیشگان
گشته همچون آتش افسرده خاکستر نشین

از برای سجده شکر ظهور دولتت
غنچه صد برگ دارد صد جبین در آستین

مژده‌ات را گر نسیم آرد بگلشن از شتاب
لاله در ره داغ خود گم کرده خیزد از زمین

ابرها از دوریت افلاک را چشم پر آب
برقها از دوریت ایام را چین جبین

دشتها در بارگاه غربتت رو هانجک
کوهها بر درگه قدرت تو سرها بر زمین

غنچه را از بهر عدت خنده‌ها در دل گره
شمع را از انتظارت گریه‌ها در آستین

دور نبود بهر استقبالت ار افتد بپیش
ره نوردان شهور از کاروانهای سنین

گشته بر راه ظهورت حلقه چشمی فلک
مانده چون دست دعا بر آسمان سطح زمین

از برای جستجویت شوقها را صد نشان
در فراق روزگارت صبرها را آفرین

خود نهان و پر ز فیضت عالمی چون بوی مشک
ای فدای خاک پایت صد هزاران مشک چین

همچو نور دیدها از پرده بیرون نه قدم
ای تو نور دیدهای اولین و آخرین

بحر از هر موج دارد مصرعی در شان تو
قطره ما چون کند با مدحت ای شاه گزین

برنیامد از سخن کاری که من میخواستم
دست شوق او و دامان خموشی بعد ازین

همچنان کز جیب شب خورشید تابان سر زند
همچنان کز خواب بگشاید چشم اهل یقین

سر زند یارب ز شرق غیب مهر ذات تو
تا شود بیدار بخت شیعیان و لحزین

[illegible]

بر سبزه ابر چتر و بلبلکون گل سوار
نوش میرسد بگو که سلطان نوبهار

از هر طرف جنیبت گل میکشد نمو
دارد از آن به بست گل افسار شاخسار

هر سبزه بر باش غم از رهگذار او
نه بحج شکوفه بود از شاخ چوب دار

گویی ز جنگ لشکر دی بازگشته است
سرها ز ژاله بسته بفتراک شاخسار

از بس نبرد کرده بخیل سپاه غم
خون لاله لاله میچکد از تیغ کوهسار

گردیده اندکی می و سرو دنی عدل او
با هم هوا و آب و آتش یاقوت سازگار

امروز بسکه کار ترقی گرفت اوج
تا نخل روز قد کشد از فیض نوبهار

نزدیک شد که شب همه گردد بدل بروز
از بس بهار شست کدورت ز روزگار

مانند اخگری که در انگشت افکنند
از مهر روز فربه و شب میشود نزار

آورد روزگار ز بس و نفر بهی
از قرص آفتاب حمل کشت دنبه دار

غمها دگر بخانه دل پا نمی‌نهند
صحرا طلب شده است بس طبع روزگار

از بس که گل هوای گلستان شده است آب
از دیدن چمن شده چشم شکوفه چار

از بس تری هوای چمن بحر اخضر است
هر سرو گشته ماهی این بحر بی‌کنار

سید موالی شده هر نخل در چمن | ازبسکه ریزد آب طراوت ز شاخسار
شود عجب ز فیض هوا گر چو خط سبز | تار نگاه ریشه دواند بروی یار
ازبس بهار داده بهر خشک و تر نمو | تیر از کمان نجسته رسد از پی شکار
ازبس پر آب کرده هوا چوب خشک را | سوهان چوبی ازو گرد و آبشار
از سرعت ترقی هر شاخ سرخ بید | گویی که برق میجهد از ابر سبزه زار
ازبسکه گرم نشو و نما گشته همچو دود | بر آسمان شوره زنان میرود غبار
وارد هوا ازبسکه رطوبت عجب اگر | فریاد و سیل باز نگردد ز کوهسار
چون دانه که سبزه و سیراب بشود | ازبس نمو کنند گهرها شوند نار
از روزگار یافت ترقی هر آنچه بود | من ترک کاشش بودی از اهل روزگار
از فیض نوبهار عجب نیست بشکفد | از شاخ خامه مطلع دیگر شکوفه دار
وی رفت و شد از نبض آزاد روزگار | آمد برون ز شیشه پریزاد نوبهار
از خنده زده بخیه ز رگ نوعروس گل | از برگ هر نهال شد ابروی وسمه دار
برهم فتاده غنچه گلهای آتشی | افتد چنانکه برسر هم دانه در انار
ازبسکه یافته است نمو شاخ گل بهم | گلشن شده است یکسبد گل ز زیب بهار
بر آتش گل است چو سیخ کباب شاخ | بلبل بگرد آن شده گردان کباب وار
در بوستان سبز فلک هر کی زهره | یکشاخ ارغوان شده از عکس لاله زار
در گوش اهل هوش نباشد خروش رعد | از جوش گل غریو بر آورده روزگار

سرکش شدند باد صبا نرم میرود | بروی زبسکه نکهت گل کرده اند بار
از فیض آب و خاک گل فتح بشکفد | سازند سبز علم اگر از نیل آبیار
فیض هوا رسیده بجایی که دور نیست | گر نخل خامه ریشه کند در خط غبار
از سبزه کوه و دشت سراسر زبان شده است | بهر دعای خسرو جم قدر کامکار
عباس شاه ثانی کز بیم عدل او | دزدد بخویش غنچه چو زنبور نیش خار
چون شد گداز آتش خشمش بر اهل جرم | دندان چو ژاله آب شود در دهان مار
از کار خویش فتنه گران در زمان او | برگشته اند جمله چو مژگان چشم یار
ترسند بسکه رخنه گران از سیاستش | زارع باحتیاط زمین را کند شیار
تا گشته شعله خونی پروانه دور نیست | تا صبح مومیایی شمع ار بود بکار
بابی بود ز دفتر انعام او سحاب | فصلی بود ز نسخه ایام او بهار
خرم از ابر همت او گلشن جهان | روشن از گرد موکب او چشم روزگار
باشد هوای میر شکاریش چرخ را | زانش کمر ز پنجه مهر است بهله دار
آوازه وقارش اگر پا نهد بکوه | رگ میجهد ز سنگ برون همچو تیر مار
تا حکم شرع پرور او حکم منع باده کرد | تکلیف می بکس نکند ابر نوبهار
رنگش برنگ باده پرستان چو آتش است | خود را شفق ز بیم کشیده است بر کنار
خمهای می بر آمده گویی ز خانه اش | زان میکشند خوشه انگور را بدار
انبیتی از وست جهان را که بعد ازین | سازند همچو خانه زنبور خانه حصار

رو آورد بکوه چه ثعبان برمح او　　اژدر زبان عجز شود در دهان غار
واعظ چو حق مدحت او نیست کار تو　　بر جا گذار خامه و دست دعا بر آر
تا همچو آه سرو شود در چمن بلند　　تا همچو ناله گردن قمریست طوق دار
در پای سرو تیغش چون قمریان نهند　　گردن بطوق حکمش شاهان روزگار

نوبهار است در و دشت گر روح فزاست　　سبزه ترب انگشت ز دل عقده گشاست
بسکه دلکش بود از فیض هوا خاک چمن　　بید مجنون بفغان [illegible] دور و نقفاست
میتوان کرد در آن سیر بهار دیگر　　بسکه چون آینه هر برگ گلستان بصفاست
حسن گل عقل ربا فیض هوا شور انگیز　　خیز ای آینه دل که دگر وقت جلاست
گشته از ابر عجب بارگهی بر سرها　　که بهر سوی طنابش ز رگ موج هواست
بر بساط چمن افکنده هوا مسند رنگ　　هر طرف نامیه از لاله و گل بزم آراست
مسند آرا السعادت شده سلطان بهار　　چتر گلبن بسرش سایه فلک همچو هماست
تاجداران شکوفه بدو صد فر و شکوه　　هر یک استاده باندام و ادب بر سر پاست
چوبداران گل و غنچه پی راندن غم　　کرده هر یک بعصا تکیه ز هر سو چپ و راست
آبهار ایلچی بهر زمین بوس بخاک　　نخلهارا سر برگ از در او گردون ساست
سنبل افتاده و در عرض پریشان حالیست　　نرگس استاده و چشمش ز ادب بر پاست
یکطرف جبهه اوراق گل از سجده بخاک　　یکطرف قد نهالان پی تسلیم دوتاست

علاست

یکطرف شاخ تر از برگ کند عرضه بلند　　یکطرف گشته زبان سوسن و مشغول دعاست
قمریان زیر پرش شکوه زیر هی سرو　　بلبلان زاید رشکش وا و زبیداد صباست
جلبی برگ و نوایان چمن را هر دم　　از کهر باری ابر کرمش برگ و نواست
گفتم این بار که از چیست باین مرد شکوه　　این همه کوکبه و دبدبه آیا ز کجاست
گفت این گرده درگاه شه ایرانست　　که ز گرد در او چشم جهانی بیناست
حارس کشور دین شاه سلیمان که ازو　　علم دولت اولاد علی گردون ساست
شاه حیدر نسب آنکو بطناب ضبطش　　خیمه ملت اثنا عشری بر برپاست
خانه امن و امانست ز تیغش روشن　　بسکه افروخته از آتش چشم اعداست
برق تیغ ابر عطا بحر کرم کوه وقار　　آسمان بارگه انجم سپه و صبح لواست
پیش بحر کرم او که جهانراست محیط　　آب از خجلت خود گرشده حق با دریاست
بجز از میمنت نسبت چترش نبود　　اینهمه دولت اقبال که در بال هماست
تهاد و آینه رای منیرش [illegible]　　خوش راشاهد گیتی شوالست آراست
خلق بیرون نتواند شدن از ضابطه اش　　آب هرگز ز رود کج چه بود جدول راست
بسکه ایام ز عدل و کرمش خوش وقتست　　نوبهاری که ز عهدش گذرد در و نقفاست
طعمه صعوه شود چرخ گریزد گر ازو　　پیش اهل نظر از بس نمک او گیراست
از نهیبش نه چنان خصم بجا ماند خشک　　گر زخش رنگ تواند بسهولت برخاست
نخل عمری که قدم در ره او نقش زد　　کی زنی ما حصلی از بر خود کام [illegible]

راست گیرند بس لشکر نصرت اثرش / تیرش از بر دل اعدای وی ایمن ز خطاست
خصم سرکش ز خیان گشته ازو خاک نشین / که غبارش دگر از خاک تواند برخاست
لشکرش با صحرا چه کشد کهسار است / موکبش با چه بکهسار گذارد صحراست
ز ره بند و کنه از هر کشته دیگر / دامن سفره بخشایش او بسکه رساست
جز سخن گو بود از حق پایه مدحش مفلس / در جهان از کرمش کیست که بی برگ و نواست
نه همین و اعطا و لخته دعاگوی وی است / دولتش را کف هر برگ چمن دست دعاست
نیست حد چو منی خوش شاگستریش / کان نه حرفیست که هرگز بزبان آمده است
غرض اینست که از آب رخ مدحت او / گوهر مغتنم از خاک تواند برخاست
خامه ایدل بگذار و کف اخلاص برآر / که دگر وقت بپا داشتن فرض دعاست
تا بر آید خور تابان و شود عالم گیر / تا از و سایه … سوی اقلیم فناست
دولتش باد جهان گیر چو خورشید مدام / … باد ز عالم کم و کاست

ای فلک قدر که از فر خاک در شاه / سر اقبال رسیده است ز تاج کیوان
توی آن آصف دستور که … / در فر جور و ستم را شده خط بطلان
آب یاقوت … پیاپی خجلت / تا ترا گشت گهربار رگ ابر بنان
شحنه راستیت میزندش بسکه بتیر / کجی از بیم نهان گشته پس پشت کمان
ره توصیف تو سر کرده بانجام نبرد / خلق سیحا نگرفتند سخن را ز زبان

عرض حالیست مرا شاید اگر عرض کنی / حاجت مور ضعیفی بسلیمان زمان
شاه اسکندر و تو آینه اخلاصی / از تو بر شاه شود صورت احوال عیان
گرچه اظهار غم دل نبود شیوه من / لیک آورده مرا سختی ایام بجان
سخن از نظم فتاده است مرا همچو سر شک / قلم خشک فرو مانده بجا چون مژگان
نیست نقدی بجز از نقد حیاتم در دست / نیست جز قرض مرا جنس از اسباب جهان
خجلت اهل طلب در وطنم نگذارد / همچنان بسکه شده ام چون عرق شرم روان
بنشیندان وطن پای دلم سودی گر / آمد و رفت طلبکار نگشتی بدوان
نیست قدرت که گشم خجلت خصمی … / گر شود مور چه بر سر خوانم مهمان
دستم از چاره بود کوته و دخلم از خرج / همچو دست سخن از مدح شهنشاه زمان
شاه عباس که از وی همه شحنه او / رنگ … وقت نگردد ز رخ برگ خزان
روز و شب خلق ز امنیت عهدش عجب / گر نبندند در خانه خود همچو کمان
ظالمان بسکه ز عدلش همه مظلوم شدند / وقت آنست که گرگان بکارند شبان
نیست او نه بجد لیست که با عاشق زار / بیوفایان نتوانند شکستن پیمان
بسکه برگشته از و طلبه صفت زلف ستم / … ز دوست تقدی بجهان
شرع را پشت ز دین پرور … / عدل را راست ز … کجی و میزان
باده را بسکه براند … پرورشش / نقل و دل را ز … نهان
ننهند آبله پا پای زمین پای دیر / رسم افشردن انگور برافتاده جهان

بسکه ترشیده ز بهر کی جوشید ز می
خون بحرات ترشد جوشش بر اندام کسان

همچنان شد که تلخی گره شد بجبین
گر بگیرد چه عجب در سخن تاک زبان

گشته موقوف ز بس دور قدح میر تیم
گردش چشم فراموش نماید جانان

از پی بو لیش همین ظرف طلب صفت
سایه بال هما هست بگردش گردان

چرخ هم گر یکی از میر شکارانش بنست
ابله از پنجه خورشید چرا زد میان

وقت کین چون غضبش دست بشمشیر کند
قبه گردد ز فشارش همه فیروزه نشان

تیر خارا گذرش سرخی سوفار کند
رنگ تا می پرد از روی عدو در میدان

لعل پاره چو رگ ابر بخارش گویی
خون خصمش ز دم تیغ گر گشته روان

در عطاب که محیط کرمش بی پایاست
نیست فرصت کند انگاره گوهر باران

سیر از و چشم طمع گرسنه زو چشم سخی
پر از و دامن امید و تهی کیسه کان

قنبر افراشته معمار قضا درگاهش
زده بر درگه شاهان همه طاق نسیان

بسته زنجیر عدالت همه از جوهر تیغ
شسته نام غم و محنت همه با آب سنان

درکف عقده گشایش گره مشکل خلق
همچو شبنم بود و پنجه مهر تابان

واحفظ آن به که دگر در وسر از حد بری
برکه پیوند کنی بخل دعا را بزبان

تا ز بازوی دل و ناوک آه است اثر
دو کمان فلک و تیر شهاب است نشان

سینه دشمنش از گرد غم آماج بود
تا شود سینه جگر دوز نشان از وی ران

باد نوروزی صلا بر خوان عشرت میزند
سبزه دل را صیقل از زنگ کدورت میزند
ابر دامن بر کمر از بهر خدمت میزند
تا جهان از رونق شادی دم رحمت میزند
برزخ جانها هوا آب از طراوت میزند
گسترانده تا بساط خرمی در گلستان

کرده گلریزان صبا صحن چمن را از طرب
سبزه را انگشت بر دندان ز شبنم عجب
سبزه گردیده است اکنون جم بهار [illegible]
میکند نرگس بچشم اهل بصیرت را طلب
نکهت گل میدود در سو ز شوخی روز و شب
این جهان پیر گردیده است باز از نو جوان

بختیان ابر از دنبال یکدیگر قطار
رعدها هر سو حدی خوان از یمین و از یسار
هر قدمشان از گران باری عرق ریزیست کار
هر یکی را جنبش موج هوا گشته مهار
محملی از آب و نان رزق خواران بار
زان شکر از سبزه ترشد چمن رطب اللسان

هر طرف موج هوا بر آتش گل دامنست
هر کجا مد نظر پا میگذارد گلشن است
بر سر هم فیض در هر گوشه چون گل خرمنست
از ترقی خار تر هم رشته و هم سوزنست
بر جهان ملکشایی هر گلی یک روزنست
جلوه تن چون شاخ گل دامن بشوید ایدوستان

در چنین فصلی که رشک از رنگ و بو شد جای گل
گشته از تنگی سر و دستار ها اولی گل

فیض بر بالای فیض افتاده گل بالای گل
خیز گر کف میرود فرصت چو گل دامن کشان
عمر چون آب است باری بگذرد در پای گل
آب ده چون لاله چشمی از رخ زیبای گل

صحن باغ از لاله و گل جنة المأوی شده
عالم از سرو و صنوبر عالم بالا شده
سبزه از موج طراوت چهره بر دریا شده
شاخ گل جاروب گرد خانهٔ دلها شده
غنچه در هر طرف با عندلیبی وا شده
خوش تماشاییست بگیر دیده شو چون گلستان

ابر تو زینت کرده است بزم آرای باغ
یا فتاده عندلیبان را به سر سودای باغ
یا شده رودی بلند از آتش گلهای باغ
یا پریشان کرده کاکل شوخ گل سیمای باغ
یا کند بسته چتر طاوس نشاط افزای باغ
یا زمین بر خرمی زاید کواکب آسمان

نوگلی بر بیله خشک شاخ تر هر سو رواست
از قماش رنگ و بو هر غنچه بسته عذل باک
سروها گشته روان وز آبهار فته تواک
وز عرق افتاده از تعجیل فصل نوبهار
اینهمه تعجیل از بهر چه دارد روزگار
بهر ادراک زمان پادشاه کامران

آنکه در آب عدل او باغ جهان گل گل شگفت
باد قهرش گرد ظلم از ساحت ایام رفت
یاد نیکانش دل هر گوهران در سینه سفت
بخت گیتی شد از و بیدار و چشم فتنه خفت

از جلالش بی تامل دم تر و نطق و نگفت
حرز دعای دولت آنحضرت و کشور

تا ز پابوس سریرش گیرد اوج برتری
میکند در قطره باران تلاش گوهری
پیشه جهر است در بازار جودش زرگری
دشمنانش را کند بر تن نفسها خنجری
گر وه جا از ریکنیش کشود دین پروری
تا بود دایم ز دست انداز بدعت داوری

باید آموزد سکندر رسم دارایی از و
یا بگیرد چتر تابان عالم آرایی از و
بحر همتها فرا گیرد دریایی از و
کوه رفعتها همه یابد والایی از و
عقلها گیرد تعلیم نکورایی از و
زانکه در آیین شاهی اوست مشهور جهان

اوست ظل الله و ظل الله بر سر افسرش
او سلیمان دیده پیدا بخت انگشترش
کامها او را رعیت چون دعا شکرش
همتش ابر و بود باران عطای گوهرش
دم زدن از حرف حاجت باد باران آتشش
گرچه جودش را نباشد حاجت اظهار آن

بگذراند گر بخاطر آب تیغش را ملنگ
اژدها خواهد گشت تیغ کوه چون پشت نهنگ
از خروشش سیل آمد آمدش در روز جنگ
بر گریزد بشکل او عالم هستی است تنگ
نیست زانچه در جهان هستی او را درنگ
گشته پاک از دشمن ناپاک و عالم از آن

بسکه سرعت خصم را وقت گریز از تیغ اوست
دشمن جانیست با خود هر که با او نیست دوست
ای خوشش آنکس که با اخلاص از جان نیکخواست
افکندش بیرون ز جوشن جسم چون مغز از پوست
از دل [illegible] دشمن و دوست
در ره او یکجهت گیر یکدل یک زبان

میجهد کفتار از جا چون پلنگ از تیغ او
میرود گیرایی شیران چنگ از تیغ او
میدود بیرون ز تن کی چون خدنگ از تیغ او
میخزد در خویش دریا چون نهنگ از تیغ او
میرود خون عدو بیرون ز زنگ تیغ او
گشته زان تیغش کلید کشور امن و امان

در ممالک ز احتساب عدل آن ابراهیم
بسکه کوتاهست دست خلق از آزار هم
نیست هیچ اگر ز غم پشت کمان گردیده خم
سیم نستانند کرا از ننگ تصحیف ستم
زور نشواند فکند انگشت کاتب بر قلم
ترسد از جور کس نیاندیش عدل او نشان

بسته تا معمار عدلش در گل تعمیر آب
کس ندیده در جهان غیر از خطائیش حجاب
در بیابان نیست رهزن با وجودی چون سراب
نیست در گیتی بغیر از خانهٔ ظالم خراب
پای بی تکلیف تهد در سرای دیده خواب
بشد زمان خوشوقت از وی بی او مبادا این زمان

آنکه دنیا جود شد از دست طلبگیر از است
دیده احسانش از چشم طمع بینا تراست

آستان بارگاهش ز آسمان والاتر است
در مدیح او زبان حالها گویاتر است
رتبهٔ مدح و ثنایش از سخن بالاتر است
دست بر دار از سخن بهر دعایش این زمان

تا کند نور از خورشید تابان اقتباس
تا جهان از مخمل خواب شب پوشد لباس
تا بود نخل دعا خوش اجابت را اساس
تا ز نور صبح بندد اشهب گردون قطاس
تا بود این گنبد سبز فلک محکم اساس
این شهنشاه سلیمان حشمت جمشید شان

یارب از حفظ خدا پیوسته جوشن پوش باد
رای خاقان در رکاب غاشیه بر دوش باد
شاهد مطلبش پیوسته در آغوش باد
خسروان را حلقهٔ فرمان او در گوش باد
خانهٔ ملک از بساط عدل او مفروش باد
هست واعظ را دعا این از دل و جان هر زمان

ای فروزان اختر اوج بزرگی از شرف
دیدهٔ ایام روشن صبح فیروزی دمید
از پی تنظیم پیک این بشارت دور نیست
شد علمها اندعای خسرو دوران بلند
تا صبا برد از صفاهان سوی این مژده را
زین نوع ارشش شته اوراق کتاب علم و فن
میکند کسب سعادت از فروغت روزگار
دانهٔ امیدها را مژده کاند نوبهار
[illegible] را گر خیره ز خاطر با غبار
لشکر اهل دعا را چون سپهبد شد سوار
شد ز نور دیده ها روشن چراغان هر دیار
هر یکی دست دعای خسرو جم اقتدار

۱۵۱

شد قوی از آب اجزای تو نخل حکمت شرع
گشت اساس خانهٔ دین زاهتمامت استوار

قدردانی چون تو اکنون مشتری شد دور همت
گر فزاید قیمت جنس هنر در روزگار

پخته شد نان فقیران از نگاه کرم تو
وا شد از روی کشادت در بروی و زنگار

التفاتت تنگدستان از زمین پهلو دهد
میتوان با یک نگاهت عمرها کردن بکار

مژده آمد بگوشم کز سر اشفاق و لطف
کرده از قابلان خدمت خویشم شمار

جای آن دارد که از استادی این شایستگی
جانم از شادی نگنجد در قبای جسم زار

لیک عذری زین سعادت باز میدارد مرا
ورنه می بستم کمر چشت بخدمت بنده وار

چشم این دارم که انصافت پذیرد عذر من
زانکه هست این شیوه جد تو ای والا تبار

عذرم این کز من عزیزی چون جوانی رفته است
هست جان ناتوانم در غم او سوگوار

قرب پنجه سالم از کف رفته در فکر معاش
بعد ازین فکر تلافی برده است از من قرار

ریخت بر خاک هوس صاف می هستی مگی
سرخ رویم سازد این ته جرعه در روز شمار

صبح پیری از تبسم خنده بر من میزند
بایدم بر حال خود اکنون گرستن زار زار

کنج عزلت خوشترم از شهد بند شهر هست
دامن پر اشک کلگونم به از صد لاله زار

وقتم از بهر سرانجام سفر گردیده تنگ
نیست آن فرصت که پردازم بشغل کار و بار

سر ز خدمت چون نتابم پا ز رفتن مانده است
پا بدامن هیچ پیچم بر سر افتاده است کار

من که عمری مبتلای علت پیدردیم
در مزاجم نیست خیر از شربت غم سازگار

زآتش فکر ... از لب دهانم سوخته است
خنده های دولت از من نیاید هیچ کار

گرچه لطفت قابل این اعتبارم دیده است
من بخود را ماندارم یکسر مو اعتبار

واقف اسرار دلها ضمیر شاه است
آنکه نبود خود فروشی مطلبم زین اعتبار

نبودی از منظور کسب اعتبارم زین سخن
ریخته است این جنس و خاک درت بی اعتبار

مرحمت اینست در حقم که گردد لطف تو
باعث توفیق این آوارهٔ شهر و دیار

سوی دار الملک عزلت خیمه بیرون زند دلم
همتی ای رهنمای هجرت مایه دار

شام غربت گشته دلگیر از نکرر دیدنم
میتواند کرد نم لطف تو راهی زین دیار

پیش ازین در حضرتت ترک ادب باشد سخن
وقت آن شد کز دعا کردو زبانم کامکار

زین دعا دیگر نمیدانم دعای خوبتر
یادگارت جمله بر وفق رضای کردگار

ای خواجه بخیل که هرگز ندیده است
از شدت فشار کفت سیم و زر فرج

موران خرج جا شوانند دخل کرد
در خرمن زری که شود از کفت خرج

وعد و وعید جنت و نارت بحج نرو
شاید رود خرید و فروش بنا بحج

ای ناله زجا خیز که شد باز محرم
ای گریه فرو ریز که شد نوبت ماتم

ای مردمک از اشک فرو ریختن آموز
در ماتم شاه شهدا سرور عالم

تا تابان نه بلا نسبت ... ماندند دو ...
بر سینه کشیده است الف قرص ... زخم

یا شعلهٔ افسرده در دل برخاست
گر آه مصیبت زدگان گشته قدش خم

یا آنکه ز شمشیر ستم در دل گردون
زخمی است که هر سال شود تازه ازین غم

یا آنکه خراشی است به رخسار جهان را
در تعزیهٔ اشرف ذریت آدم

یا ناخن آغشته به خونی است فلک را
از بسکه خراشید ز غم سینهٔ عالم

نی نی غلطم پرده قفل در شادیست
یا بر رخ ایام کلید در ماتم

بر چهرهٔ ایام چو خونی که روان کرد
این خنجر کج از جگر مردم عالم

هر شب ز نه نو شود افزون که فلک را
بر سینه خراش است که ریزد دل بر هم

آتش همه را ازتف این شعله بجانست
دل گر همه سنگ است ازین پاره کنانست

زان دیده خود سنگ پر از اشک شرر کرد
کاین آتش محنت به دل سنگ اثر کرد

در کان نه عقیق است که از غصه یمن را
بی آبی آن تشنه لبان خون جگر کرد

تا صورت این واقعه را دید ندانم
چون آب دگر با قدح آینه سر کرد

چون چشم جهان دید پر از ناوک بیداد او
عیسی که ستم کرد بر دهر که نظر کرد

بشکست ز هم قافلهٔ اشک یتیمان
تا شاه شهیدان ز جهان عزم سفر کرد

هر شام نه خورشید نهان شد به ته خاک
در ماتم آن خسرو دین خاک به سر کرد

چندین تعزیه هر شام شفق نیست بر افلاک
خورشید بدامان فلک چشم کند پاک

زان روز که بر خاک فتاد آن قد و قامت
بر خویش فرو رفت ز غم صبح قیامت

آفاق لب خاک سیه ریخت ز ظلمت
در خاک نهان گشت چو خورشید امامت

آن روز که کندند ز جا خیمهٔ او را
چون گرد ز خرگه افلاک قیامت

در نیزه چه دید آن سر آغشته به خون را
پنداشت جهان سر زده خورشید قیامت

هر کس که تن بی نفسش دید و نفس زد
باشد ز نفس بر لبش انگشت ندامت

آنکس که لب تشنهٔ او دید و نشد آب
بر سینه زند از دل خود سنگ ملامت

از بار گران غم آن تشنه لبان بود
کاندم شد و ننشست ز جا خاست قیامت

از آن گذشت دیده پر از خون ز عزایش
باشد به دندان که انگشت ندامت

آن کیست که چون لعل پر از خون جگر نیست
در ماتم آن گوهر دریای امامت

روز آتش آهی است که خیزد ز دل شام
شب خاک سیاهی ست که بر سر کند ایام

بحر از غم این واقعه یکچشم پر آب است
افلاک پر از آه چو خرگاه حباب است

ننداشته غم در دل کس گریهٔ خونین
این موج فشرده است که گوینده سراب است

در سینهٔ افلاک نه مهر است که دایم
زین آتش جان در دل چرخ کباب است

تا گل گل خون شهدا ریخته بر خاک
چشم گل ازین واقعه پر اشک گلاب است

زین غصه که در خاک طپیدند شهیدان
بر خاک طپیدن هفت موج سراب است

از حسرت آن تشنه لب بادیهٔ غم
هر موج خراشی است که بر چهرهٔ آب است

با چهرهٔ پر خون چو در آید بصف حشر
زان شور ندانم که کرا فکر حساب است

خواهد که رسد بنجز افاقش او را ⁂ زان اینهمه با ابلق ایام شتابست
ای صبح جز اسوخت دل خلق ازین غم ⁂ شاید تو برین داغ شوی پنبه مرهم

شمشیر نبود آنکه بر و خصم زکین زد ⁂ بود آتش سوزنده که بر خانهٔ دین زد
هر گرد که برخاست ازان معرکه خود را ⁂ بر آینهٔ خاطر جبریل امین زد
باران نبود کز غم لب تشنگیش بحر ⁂ خود را ز فلک بر دو رخ تر بزمین زد
تا تشنه لبش دید عقیق یمن از غم ⁂ صد چاک نمایان بدل از نقش نگین زد
خون ریخت لب نخچه خورشید جهانتاب ⁂ از بسکه زغم بر سر خود چرخ برین زد
روز و شب ازین واقعه خونابه فشانست ⁂ چشم مه و خورشید چنین سرخ ازانست

آنروز قرار از فلک بی سر و پا رفت ⁂ کارام دل فاطمه از دار فنا رفت
در ماتم او گنبد افلاک سیه شد ⁂ دود جگر سوخته از بس بهوا رفت
در ماتم او آب بقا جامه سیه کرد ⁂ آنروز که او تشنه لب از دار فنا رفت
زان ظلم و ستمها که بشاه شهدا رفت
از ظالم سنگین دل بی رحم خسی چند ⁂ بر سرور اخیار چه گویم که چها رفت
پرخون جگر خسته‌اش بدان خاک فکندند ⁂ صد جا بدل همچو گلش چاک فکندند

پر ساخته این غصه زبس [illegible] را ⁂ تا هم نفسی یافته سر کرده فغان را
آه این چه غرابیست که هر شب فلک پیر ⁂ در نیل کشد جامه زمین را و زمان را
زانروز که این تعزیه شد رسم در ایام ⁂ خجلت بود از [illegible] خورشید جهان را
بستست ره خنده بر ایام نداند ⁂ چون کرد صدف بهر گهر باز دهان را
زانروز که گردید روان خون شهیدان ⁂ چون پای برون رفت ز گرد آب روان را
زانروز که گردید با بین حرف نداند ⁂ در جوشش چه سان وا دهن جای بیان را
از جرات قومی که بر او تیر کشیدند ⁂ انگشت ز ناوک بدهن بوده کمان را
زانروز که آن نخل قد از پای درآمد ⁂ چون دید چمن زیب [illegible] ورا
پیش نفس صبح ز مهر آینه گیرند ⁂ تا غرقه بخون دیده شکوفه [illegible]
در حوصله لفظ نگنجد دگر این حرف ⁂ واعظ ز سخن به که ببندیم زبان را
کز دیدهٔ دل و دیده خوناب روان شد ⁂ کو شست ز شنیدن سخن از کار فرو ماند

از بهر خلافت پیمبر [illegible] گفت ⁂ طاقت اگرش کس بود [illegible]
کس را نه رضای این دولت مفت ⁂ بر جای نبی کسی نشیند کاو خفت

کم گو که سخن بود چه در مکنون ⁂ گردد ز کمی قیمت این در افزون
تنگی ز دهن ازان پسندیده بود ⁂ تا حرف ازان شمرده آید بیرون

بر نقش جهان که راه رو جاهل را
گر دیده عبرت بگشایی کافیست

[illegible]د کنی محو تماشا دل را
یک مد نظر این ورق باطل را

شاهی خواهی گدایی از دست مده
خواهی که بجذبه کشد یار ترا

آیین برهنه پایی از دست مده
سررشته آشنایی از دست مده

پر در پی وصل آرزوها تک و دو
ناکام گذشتیم ازین کهنه سرای

کردیم و نشد مراد حاصل یک جو
مانند فقیر غرب از کوچه نو

گر صاحب تاج و کمری ور بابی
شد موی تو پنبه قد کمان این ز [illegible]

با تیر قضا چه چاره جز آماجی
یعنی که اجل میکندت حلاجی

دایم نبود جولانی ایام ترا
فرداست که در دفتر ایام اجل

صبح پیریست در پی این شام ترا
از قامت خم حلقه کنند نام ترا

نی در سر شوق و نی بدل پروا ماند
از عمر گذشته حاصلم پشت خمی است

قوت همه رفت و ناتوانیها ماند
موج از باد در کف دریا ماند

از کار جهان بترک و تجرید گذر
چون سایه دیوار خرابیست جهان

از مطلب روزگار نومید گذر
زین سایه دیوار چه خورشید گذر

کس جا بدل قشا دکان تا نکند
نخل از رفعت بر آسمان سر نکشد

معراج سوی عالم بالا نکند
تا در دل خاک خویش را جا نکند

خواهی [illegible]
تا آب بپای [illegible] سر

اول باید خاک قدمها بودن
کی بر سر شاخ میتوان در رفتن

از خوی درشت دوست نایاب شود
نرمیست که نرم میکند سختی را

دشمن بملایمت ز اجباب شود
آخر در آب کوزه یخ آب شود

هر کس که درین زمانه عزت جوید
عینک ز انرو دو چشم مردم شده است

باید که ره دروغ کوبیده پوید
گر نیک بد آنچه بیند افزون گوید

آمد پیری و زشت شد صورت تو
از بس بتن تو چشم چون پنبه شده است

از دست تو بگرفت ز ا نکبت تو
مانند کمان خمیده زن قامت تو

جایی که کسی بی سر و پا نیست
چیزی که بماند بکسی بی چیز نیست
رویی که ز ریز د آب با پیدا نیست
یاری که ز رنجد ز کسی شه نیست

آیینه روی دلبران مظهر اوست
منظور حقیقت است از حسن مجاز
چشم سیه خوش نگهان منظر اوست
ابروی بتان طاق نمای در اوست

گر باده غم نصیب ما زین خم بود
ممنون عطای کس نگشتیم جز این
در خنده بیا که ما غم کم بود
کاین خنده نمارکیه مردم بود

مستی جوانیم بطاعت چو نهشت
دنیا همه گر و چپیریم صرف امل
گفتم این تخم شپیریم خواهد کشت
زین پنبه چه رشتها که این زال برشت

در خانه فراش و متکا نیست مرا
ز اسباب ضیافت عزیزان چو حباب
فرشی بجز نقش بوریا نیست مرا
در خانه بجز آب و هوا نیست مرا

آتش اگرت ز عشق در سر باشد
عیب است که با دعوی زر داختگی
کی زیر سر تو بالش پر باشد
چون آیینه ات خانه مصور باشد

جانت نشود پاک ز گرد عصیان
اعمال تو هموار نگردد تا تو
تا اشک ندامت نشوی [illegible]
انگشت ندامتی گزیدن سوهان

کاهید ز عشق تو تن و جان ما را
دور از گل رخسار تو کوی تن زار
آمد شد ناله گشت سوهان ما را
خاریست فتاده در گریبان ما را

درد دل خسته را گفتن چکید
خندیدن من کدورت از دل نبرد
این رنگ شکسته را نهفتن چکند
داغ و دل لاله را شکفتن چکند

بدخواه ز خوی خود بد و زخ باشد
خود را شکند ز سختی پیچد خصم
خوا آتش جا نکند از و خود دیخ باشد
ریزد دم شمشیر چو بر سیخ باشد

حسنت روزی که دست و شمشیر افراخت
بر خواست شست بنگاک و خونم افکند
اول نکهت بطاقت دل پرداخت
تمکین خرام بر صف هوشم تاخت

موج تیغ ابرو دلجو یشش
در صید دل آن خال سیه بر روش
مژگان زیر تر غمزه جادو کیش
سنگی نگمان گروه ابرویش

ای روی تو در نمودن خود بیتاب
در پرده رخت ظهور دیگر دارد
حسنت نکشد ز نازکی بار حجاب
بر روی تو چون پرده چشم است نقاب

شد وعده اگر خلاف در حضرت تو
من دیر نیامدم که از شوق تو صبح
عندلیب مرا اگر شنود فطرت تو
بر من پیشی گرفت در خدمت تو

زین باغ که در روی گل شادی خود روست
دلگیر کسی را نتوان دید درو
دلها همگی با غم عالم یکروست
جز شاخ که از غنچه گره بر ابروست

آنرا که نه آتش خرد خاموش است
هر عیب که باشدت سخا عیبپوش شد
هر شام و سحر دیگ سخا در جوش است
گردید چو کاسه سرنگون سرپوش است

ای از مرض حرص ترا دل مرده
نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز
از نیشه زر ز دیده خوابت برده
هر سوی دود چون سگ سوزن خورده

این راهزنان که راهروشان نام است
از بهر شکار خلق این طایفه را
درویشیشان خاص برای عام است
هر پاره خرقه چشمه از دام است

این مدعیان که راه نشناخته اند
دربرنهم قعست این طایفه را
بر دعوی فقر گردن افراخته اند
بر دعوی خویش محضری ساخته اند

عزت ثمر فروشی میکرد
قدرت ز فتادگی دو چندان گردد
پستی معراج برتری میکرد
افتد چو الف ز پای بی میکرد

گفتم ز چه آیا طرب از ما رفته است
بر چهره چو زد بان جبینها دیدم
شوق از سر و ذوق طلب از پا رفته است
معلوم شد که عمر بالا رفته است

از صاف دلان چنیت کدورت را رنگ
الفت چو گرفت خصم میگردد دوست
با صلح نهادان نبود کس را جنگ
آینه ز آب خود نمیگیرد زنگ

زان موی میان فکر مرا جا تنگ است
خوش با دل زار عاشقان پیچیده است
زان زلف رسا دست سخن کوتاه است
آن زلف بگرد دو دمار آهسته

خالی ز خرد شد سر و از نیرو تن
القصه ز بس بهم فشرد ایام
گوشم ز شنیدن و دو چشم از دیدن
آنم همه رفت و ماند ثقلی از من

چون دیده ز چشم عطا فرمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را

محتاج بعینک عبث نمودند
زان روی دو دیده هم بر آن افزودند

در دیده چرخ ای جهان فرهنگ
گویی بسته است زنگ در شیوه صید

خرگاه فلک [illegible] باشد تنگ
در چنگل او طپد چو با ناله کلنگ

چرخ تو که در صید ندانسته درنگ
خاکستر باد برده را میماند

بر بشدی اوست وسعت گردون تنگ
در پیش هوای بال او فوج کلنگ

از وا همه چرخ توان زرین چنگ
بر طلبه دود چو هست ماهست عقاب

در دشت آهو نخفته در کوه پلنگ
بر چرخ طپد که هست همرنگ کلنگ

هان کار بکن راست که قامت شده خم
سر پیش و خمیده قد بهم رفته دو چشم

بگذار ز سر غرور و بردار قدم
بگرفته ترا پسینگی خواب عدم

بی داد تو دوش هر که جهان بستانی
از دشمن کینه خواه در روز مصاف

داد دل خود ز دشمنان بستانی
تا تن ندهی بمرگ جان نستانی

بر در که خلق بندگی ما را کشت
فارغ نشویم یک دم از فکر معاش

هر سو پی نان دوندگی ما را کشت
ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت

همراه شباب رفت نیرو از تن
بر پوست شکنج نیست افتاده کهان

رنگ از رخ و مو ز سر و دندان ز دهن
بر چیده ز خار زار دنیا دامن

در مکتب عقل خود کتاب خود باش
در پای حساب تا نمانی فردا

در فکر سوال حق جواب خود باش
زنهار امروز سر حساب خود باش

نرمی ز سر تو وا کند غوغا را
زمان آزار از درشتان بکشند

سازد عاجز ملایمت اعدا را
از سنگ چه نقص پنبه بیجا را

از صدق سخن کند اثر در دل و جان
تا حرف نشیندت بکرسی باید

تیر سخن از راستی آید بنشان
بر مسطر راستی رود کلک بیان

نبود چون نام دشمنی ان زنا
از من پدران مهربان گر شنوند

بی نام و نشانیت امان ایمان را
دیگر نکنند نام فرزندان را

هرچند قبا درشت تر زنده تر است
بر قامت اهل علم زیبنده تر است
علم و هنر آب چشمهٔ توفیق است
در ظرف سفال آب خوش آینده تر است

با خشم و شره همال تا کی باشی
انباز سگ و شغال تا کی باشی
با نفس چه میکنی درین تن ای جان
با خرس درین جوال تا کی باشی

از فیض هوا سبز نگردد گل ما
با آب روان حل نشود مشکل ما
خواهیم ز باغ گر گشاد دل خویش
گل پیه شود برای قفل دل ما

کس را چو زبان نرم خود همدم نیست
پشتی چون روی کرم در عالم نیست
از بدگهران چه نقص خوش خویان را
تا شیشه بود نرم ز سنگش غم نیست

فرزند برای روز بد پیا شد
آسایش بخش باب و جد پیا شد
در گرمی آفتاب هر ساق درخت
در سایهٔ شاخ برگ خود باشد

تا کام دهی نفس نکوی معجب را
گردی شب و روز مشرق و مغرب را
کرده است ترا اسیر نفس سگ تو
کس دیده که سگ اسیر کند صاحب را

دل از غم نانی اگرت خون باشد
به ز آنکه بجیب جاه مفتون باشد
از بهر سوال در بدر گشتن ما
با خانه شمار عاملان چون باشد

طفلان که فرح فزا و غم کاهانند
از بخت ایام نه آگاهانند
معلوم ز نقارهٔ اطفالم شد
کاین طایفه در عالم خود شاهانند

هر ذره ز مهر نیست جانی بیتاب
هر شبنمی از یاد تو چشمی بیخواب پر آب
هر برگ گلیست یک کتاب از نسخت
هر غنچه کتاب خانه پر ز کتب

گر قبلهٔ دل نه کوی آن شاه بود
کی سجدهٔ تو قبول درگاه بود
تکبیر نماز اهل عرفان اینجا
تکبیر فنای ما سوی الله بود

بشنو ز گذشتگان ترا گر گوشی است
بگیر عزای خود به گر هوشی است
امروز بدوشت است تابوت کسان
فرداست که تابوت تو هم بر دوشی است

دنیاست سرای غم تو تنگ شعفی
این خانه ما نیست و تو هیچو وقتی
چون شاد توان نشست جای که در و
خیزد هر لحظه شیونی از طرفی

۱۵۱

هرگز نزد از دل غمین می باشد
نی تر نشد ز اشک آستین می باشد
نی چهره چون کاه و نه دردی چون کوه
از حق بکند بنده کی این می باشد

ای آنکه دلت جز به هوس مایل نیست
از رشتن رشته امل غافل نیست
از بسکه در دعا [illegible]
دکان علاقه بندلیست این دل نیست

از [illegible] عطای تو چه کم دارم من
از خاک در تو تخت جم دارم من
[illegible] روم کرم نباشد چه غمست
دارم غم تو دگر چه غم دارم من

واغطه چه کست کمترین بنده تو
مسکین تو محتاج تو افکنده تو
تو خواجه دلنواز بخشنده من
من بنده روسیاه شرمنده تو

موجود کسی بجز تو نشمارم من
زار تو ام از غیر تو بیزارم من
بی چیز کسی که ندارد چو تو ای
دارم همه چیز چون ترا دارم من

یارب [illegible] لعنت کر کرده ما
نی لایق در که تو آورده ما
هرچند فکنده ایم ما پرده زروی
یارب تو مدر ز لطف خود پرده ما

از بهر شناسایی از لطف اله
بر حضرت اوست از دو چشم دو راه
بنگر که چه سان زده اند مردم چشم
رویا بنده است سبزه در نگاه

گر در طلب معرفت یزدانی
بر دور تسلسل ز چه سرگردانی
محتاج نباشد این معانی به بیان
بر حکمت اوست منطقت برهانی

ای آنکه تمام آرزو و هوسی
طفلی مستی مخبطی خود چه کسی
گفتی که پیری چو رسم توبه کنم
ترسم که جوان روی پیری نرسی

ای آنکه همیشه در پی خوابی و خورد
یا در زد و خوردی از برای زد و برد
ننگست بادا اگر چنین خواهی زیست
خاکت بر سر اگر چنین خواهی مرد

نفس تو که تن پروریش آیین است
کو در هوس [illegible] شیرین است
تن همچو رگ گردن خود کرده [illegible]
از حق بکند بنده کی حق این است

ای آنکه ترا خانه آراسته است
عمر تو در افزونی آن کاسته است
وز هر گل این زمین چو شبنم [illegible]
صد [illegible] شکسته است و برخاسته است

ای آنکه همیشه ملک و مالت هوست
گر باغ و دکان ترا نباشد غم نیست
نیکی کن کان ذخیره روز پس است
میراث تو ذکر خیر بعد از تو بس است

این خانه شش دری که نامش دنیاست
ما را که مثال کعبتینیم درو
این کهنه بساطی که زمین هم ز جراست
تا نقش نشسته است باید بر خاست

هر چند گناه تو عظیم است عظیم
هر چند سزای تو جحیم است جحیم
هر چند که طاعت مقیم است مقیم
نومید مشو مشو خدا کریمست کریم

زاد ره مرگ گریه و آه سحر
ره خود نبری بطاعت حق و الغفر
از بیم گناه روی چون کاه بسیر
باری بگناه خویشتن راه ببر

دردی که بسوی چاره سازی آیی کو
رفتی بامید توبه گر راه گناه
سوزی که بصد عجز و نیاز آیی کو
عمری که روی این ره و باز آیی کو

امید ز هر که هست باید برداشت
در وقت دعا دست باید برداشت
دل زانچه بغیر حق است باید برداشت
رمزی که ز جمله دست باید برداشت

در رشته عاشقی که نقش هنر است
جنبش نظر عنایت حضرت دوست
جنبش نه متاع و نقدی سیم و زر است
نقدش ز سر شرح لمحهای جگر است

از جوش شباب پر دولت سیم شد
تا خورده بری ز عمر باید شد سیر
رنج جوش و سر که باید کم شد
تا شسته هنوز راست باید هم شد

دنیا که بحیله میکند مفتونت
این شاهد غداره چه غمخوار تست
تو بسته در و دل او کمر بر خونت
گر خبر چرخ نمیکند بیرونت

ما را نه ز حرف تند یاران ضرر است
و آنکه ز حرف سر یاران نشویم
شدی هر صراط ...
کان بر دل ما چون نفس شیشه گر است

ملک است چو خانه که در وار فناست
شاه هست در و سقف و رعیت دیوار
از پادشه و رعیت این خانه بجاست
جا بر سر شاه دارد و زلشان بر پاست

آن روز که بیدار از این خواب شوم
زین آلایش کدام آب شویم
از آتش انفعال در تاب شوم
از شرم گناه خود مگر آب شوم

ما دشمن خویش را بیاری زده‌ایم
تا عجز و نیاز و بردباری زده‌ایم
تا خصم گشوده لب بهجو گوئی ما
خاکش بدهن ز خاکساری زده‌ایم

در مبحث علم تند خوئی چه کنی
جنگ و جدل و درشت گوئی چه کنی
این مجلس [illegible] ان قال
این حق جوئی است جنگجوئی چه کنی

[illegible] از لم و لا نسلم خلق [illegible]
در فن جدل [illegible] دل سخت تو [illegible]
[illegible] فضل
این ملک نمیتوان گرفتن با جنگ

[illegible] شوانش
بی مایه جواب و رفتن شوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخن است
گویا بسخن بی لب [illegible] شوان شد

ای آنکه ترا جز غلیان همدم نیست
جز حرف نی و شیشه ز بیش و کم نیست
خواهی که بود شیشه غلیانت صاف
گر شیشه دل صاف باشد غم نیست

ای آنکه ترا خوش غلیانیست تلاش
با فکر نی و شیشه دولت راست معاش
در فکر صفای شیشه غلیان چند
در فکر صفای شیشه دل هم باش

زغلیان و قهوه بپوشان نظر
که این دود خشک است و آن دود تر

هر دو دوند قهوه غلیان
لیکن این بایست و آن مانع
تا کی زین دو دود خواهی کرد
خانه خویشتن ضایع

گیتی است [illegible]
این [illegible] کشنده اند [illegible] ان
ای وای بجان دردمندی
کو از [illegible] است عریان

با اهل ستم [illegible]
و ز [illegible] ستم بی مرسان
[illegible] ظلم باشد از یاری ظلم
از یاری تیغ زیر تیغ است فسان

هر دم رهم ای عشق بیک رنگ مزن
زابروی کجی بجگرم چنگ مزن
هر دم مکنم حواله با سنگدلی
هر روز مرا زین سنگ با آن سنگ مزن

عمر تو بفکر دینی دون گذرد
گر یکنفست بیاد بیچون گذرد
از بهر خیال باطلی چند ای دل
از حق مگذر کسی [illegible] چون گذرد

خوش آنکه ندارد غم فرزند و زنی
از خار تعلق بجگر نیش زنی
غم نیست کسی را که تعلق نبود
غربت نکشد آنکه ندارد وطنی

ای آنکه غم لباس جان تو گداخت
نتوان بقبا کردن عزت افراخت
تن خار ز جامهای گوناگون است
جان است عزیز زانکه با یک تن ساخت

بی رخصت دل زبان بگفتن بگشا
انگشت زبانست ترا عیب نما
گردد ز سخن نقص سخنگو ظاهر
ز آواز شود شکست چینی پیدا

عمری بعبث همنفس قال شدیم
از بس کردیم قال از حال شدیم
گفتیم مگر گوش بر آوازی هست
دیدیم کرند گوشها لال شدیم

هر سو برخ تو نیست زلف شبرنگ
حسن تو قتال کرده در طرفه النگ
چشمان تو و آن دو ابرو از وسمه کبود
باشد دو سیاه چشم در خیل کلنگ

از خانه خراب کردن خلق بزور
هرگز نشود خانه ظالم معمور
آنکس که کند جامه ز تن مردم را
حاشا که رود با کفن خویش بگور

ای آنکه بجمع سیم و زر حرصت خواند
بر خاک کدورتت بی گنج نشاند
مالی که بخاک میکنی دفن امروز
فرداست که خواهد بر گورت ماند

آجل خواهی بفکر عاجل چه روی
منزل جویی چو خر باین گل چه روی
گر طالب علمی طلب دنیا چیست
حق میطلبی از پی باطل چه روی

نی سفره نه کاسه نی طبق می ماند
نی مال و نه ملک و نی نسق می ماند
اسباب جهان نیست که داری همیش
این نقش و کلکها بشفق می ماند

دامن زن آتش فنا این نفس است
تیره کن مرآت صفا این نفس است
تا چیست نفس نمیرهی از غم و رنج
آری رسن دار فنا این نفس است

هرچند کلام تو چو در و گهر است
از شهد سخن کلک تو چون شکر است
بر گفتن خود مناز چندین واعظ
گفتن هنری نیست شنیدن هنر است

هستی نبود جز غم و رنج و تعبی
در وی نبود نشان ز عیش و طربی
شد هر که خلاص از غم این رشته عمر
میدان که گسیخت ریسمان عجبی

نبود چو حضور قلب و مژگان تری
خاکت بسر این چه حضور است که تو
فیضی ز نماز خویش چندان بری
در پیش حق استاده و جای دگری

ای آنکه نباشد از نمازت جز نام
در راه خدا ز بس سبکخیزی تو
طاعت بسیرت همین قعود است و قیام
تکبیر نگفته داری انداز سلام

گر دل نشدی بااین دو مصرع شادم
از فکر و خیال شعرم این فایده بس
دادی غم روزگار جوشش یادم
کان میکند از هر غم پوچ آزادم

گر شعر نه مال و ثروتم می بخشد
از شعر همین بود مرا بس که دمی
صد گونه خوشی و لذتم می بخشد
از فکر جهان فراغتم می بخشد

آمد پیری و رفت ایام خوشی
در تن اثری نمانده دیگر ز حیات
در کام شود زهر اگر شهد چشی
وقتست که وارهیم ازین مرده کشی

آنکو بدلش هیچ گنه کیمیا بست
اندک گنهی خراب سازد دل را
گر دعوی دل کند یقین کذابست
در خانه آیینه نی سیلاب است

از بهر نعمت که در جهان دسترس است
ما را که بصحبتیم دایم زنده
همصحبتی مردم نیکم هوس است
آمد شد دوستان بجای نفس است

تا کی ز طمع خوار نظرها کردی
هر دو درم که بر یکی تیغ زنی
از بهر طلب حلقه درها کردی
دلاک صفت بگرد سرها کردی

پیری از عمر کرده بیزار مرا
در خانه تن خاک نشین باشم چند
افکنده غم زمانه از کار مرا
ای مرگ بیا ز خاک بردار مرا

گه در غم پوششی و گه در غم خورد
تا چند غم زندگی خویش خوری
گویا نشنیده که می باید مرد
گاهی غم مرگ نیز می باید خورد

ای دل تو بتنگم از جفا آوردی
مرگ آمد و هنگام جداییست کنون
ای تن توم البه چها آوردی
ای عمر خوش آمدی صفا آوردی

ای درد تو لیلی دل مجنونم
از بسکه شگفته گل گل از خار رهت
خرم ز غم تو خاطر محزونم
گویی گل خار است دل پر خونم

جاهل چه هوس بچتر شاهی فکند
درویش ز سایه هما سر دزد

درویش نظر بکاه کاهی فکند
مانند داغی که سیاهی فکند

افکند ز پای ضعف پیری مارا
می برد مرا براه پا تا امروز

از دست ستد پای جهان پیمارا
من بعد براه میروم من پا را

تا از دم گرمی سخنی سر نشود
ایمان انگر دل سیاه انگشت است

دل از ایمان ترا مستور نشود
بی دم انگشت هرگز اخگر نشود

خواهی اگر از راحت کونین نشان
دولت خواهی مده از کف دامن فقر

دامان دل از گرد علایق تفشان
کز دولت فقر شد هما شاه نشان

آبادی ازین خراب جستن غلط است
ای تشنه کام نفس دنیا دامیست

سیرابی ازین سراب جستن غلط است
از چشمه دام آب جستن غلط است

لذت دگر از شیا جستن غلط است

از جوی سراب آب جستن غلط است

ای دل رخ ازین سرای فانی برتاب
دنیا لفظ است و آخرت معنی آن

خیز و در طلب جهان باقی مشتاب
در لفظ مپیچ اینهمه معنی دریاب

هر بی جگری شکست دنیا نگذشت
زین بحر گذر با دل نازک نتوان

هر گل ببل از خار رستن نگذشت
با مشک حباب کس ز دریا نگذشت

ای آنکه بهر دست هوای دگر است
قدر دل مخلصان دیرینه بدان

از تو هر روز آشنایی دگر است
کاین چینی کهنه را بهای دگر است

ای کشته ز شب بخورد و خوابی خرسند
شهرت باد از خروس کو شب همه شب

جان کرده ز بی ورد تن زار و نژند
در ذکر و تراست نفیر خواب بلند

برخیز شب ای همای اوج اقبال
تا کی خوابی چو ماکیان ای نامرد

بگشای بهوای عشق جانان پر و بال
کم نیستی از خروس برخیز و بنال

عمر تو خس و ز آتش هوس انفس

افزونی هر درم از آن نقصانیست

تا کی ز شرب خواب مستی برخیز / از بستر نرم تن پرستی برخیز
با بانگ بلند شب خروسان گویند / بنشسته ز پا شعله هستی برخیز

خوش آنکه بغم شکفته باشی همه شب / در خون جگر نهفته باشی همه شب
شرمت بادا از خروس ای طالب جان / گوید یار و تو خفته باشی همه شب

با خلق [illegible] ز غم [illegible] / یک دل مهمان نوازی خواهد
چون مردم چشم دیده و دیدگان / پیوسته در خانه بازی خواهد

معما باسم شهاب

جان سوخت چو آمد سخن لعل تو بر لب / دل رفت چو دیدم رخ ماه تو در شب

باسم عربشاه

شد وقت کوچ کوچ بنال ای دل حزین / شد عمر پوچ پوچ بکش آه بعد ازین

باسم سام

آید سخن چه یار در محفل ما / روی سخنش نیست مگر با دل ما

باسم احمد

منفعل نرگس از نگاهت شد / گل خجل پیش روی ماهت شد

باسم صاحب

ابرو کمان ما را هر دیده نیست قایل / ابروی یار را من دیدم بدیده دل

چشم روشن از دل خونابه بارت داده اند / سرمه از تاریکی شبهای تارت داده اند
صورتی لبریز عکس حسن یارت داده اند / از سر زانوی خود آیینه وارت داده اند
بنگر این آیینه از بهر چه کارت داده اند

همعنان گردش گرداب دوران کرده / زیر دست سیلی موج پریشان کرده
از سبکروی خس و خاشاک طوفان کرده / از گرانی لنگر دریای امکان کرده
کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند

تا بکی شمع مراد از بهر تنها میکنی / چند بر دل روزن غمهای دنیا میکنی
چند طوق گردن آزادگیها میکنی / چند چون نادیدگان دام تماشا میکنی
حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند

هر طرف میخواندت حکم قضا کردن گذار / هرکجا میداردت از بهر قوتی شمار
نیست در فرمان تو پرت سمند روزگار / دیگری وارد عنانت را چه طفل نوسوار
گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

هرزه گرد و بیقرار و وحشی و مجنون وشی / شد وبی صبر و سبکخیز و سپند و آتشی
بیخود و دیوانه و مست و خراب و سرخوشی / طفل و بازی گوش و بی پروا و خام و سرکشی
زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

بفرمان عباس ثانی شهی / که باشد درش قبله گاه سپهر
زلشکرکشان در رکابش یکی / شهنشاه انجم سپاه سپهر
زتوفیق حق خیمه شد تمام / که شد ثانی بارگاه سپهر
دو چشمست حیران نظاره اش / دو آئینه مهر و ماه سپهر
نه پیش شکوهش ز خجلت شده / بلندی نهان در پناه سپهر
شکوهش نمی آورد سر فرو / بهم دوشی بارگاه سپهر
نه مهراست کز دیدن رفعتش / فتد هر شب از سر کلاه سپهر
خرد گفت از بهر تاریخ آن / بگو ثانی بارگاه سپهر

آن گوهر گرامی جانی ز درج غیب / بعد از پدر چو شد متولد بصد شرف
تاریخ مولدش خرد اندیشه کرد و گفت / آن گوهر یگانه یتیم آمد از صدف

بگو نام جانی ولادت چو یافت / فلک گفت لطف حقش یار باد
زنیروی اقبال و دولت مدام / نهال جوانیش پر بار باد
ز فیض هوای عنایات حق / گل زندگانیش بی خار باد
ثمین گوهر درج اقبال و جاه / که نامش در گوش کشار باد
پی مولدش عقل تاریخ گفت / که حقش همیشه نگهدار باد

بدرگاهت ای راکب خنگ رفعت / دو مرکب دو پیک سعادت بیامد
چو بر پشت هر یک از آنها بر آیی / بگو پایه تخت عزت بیامد
خرد از پی سال تاریخ گفت / دو اسپه بسوی تو دولت آمد

بحمد الله این موضع پر صفا را / بخیر آمد انجام از لطف ایزد
بخیر است انجام آن نیک بخت / که شد بانی این بنا از سر جد
ز اندیشه جستم چو تاریخ گفت / بگو بود مسیحی نه گردید مسجد

یوسف مصر نکویی از جهان / رفت و چشم عالمی گرینده است
حلقه در گوش نوازشهای او / نام حاتم در جهان تا زنده است
هر کجا آزاده مردی در جهان / هست از جان و دل او را بنده است
کهنه گرگ روزگار بی وفا / کم چنین یوسف بچاه افکنده است
از پی تاریخ میکرد فکر / زانکه هر جوینده یابنده است
ناگهانم هاتفی گفت چرا / فکر تاریخت برنج افکنده است
چون مسیحا ز پشت یار ز خود بگفت / مردم اما نام نیکم زنده است

در زمان دولت خاقان عهد / آن چراغ افروز شرع مصطفی
شاه دین عباس ثانی آنکه هست / رایت قانون دین از وی بپا
از رخ آیینه ایام گشت / صیقل شمشیر او ظلمت زدا
کرده در گردون دوام دولتش / پنجه خورشید را دست دعا
شد ز همت بانی این مدرسه / آن محیط دانش و کان سخا
پشت دین نواب سلطان آنکه هست / بر درش اهل جهان را التجا
ساختش محکم از این محکم اساس / کاخ دانش را ز رفعت چرخ سا
بهر کسب فیض توفیقش کشید / دامن دل سوی آن عالی بنا
گفتمش تاریخ جویان کین کجاست / گفت در وجهل را دار الشفا

این منصب والا تو میمون بادا / بدخواه ترا جگر ز غم خون بادا
چون داورسی خلق شدی تاریخ / این داورسی بر تو همیون بادا

چو شاه تاج بخشت تاج بخشید / بگیر از چرخ باج سربلندی
بگفت اندیشه تاریخش الهام / مبارک باد تاج سربلندی

ساخت بعهد خوش دولت عباس شاه / پنجره ای بر رواق آصف محمود ذات

کرده گویی بر محیط فیض او روزی گذار / زین سبب [illegible] عالم با و بیاران [illegible] است
شعله از این غضب از ظلم آفت ده است / گو تقصی [illegible] دشمن [illegible] او راد خور است
نیست جز از لطف بر خلقش ز خشم افروختن / [illegible] خشمش شعله شوقی [illegible] است
بانی [illegible] ز کنگره در ریاض نعت او / [illegible] معنی از لفظ و صوت آن بال [illegible] است
هر نظم [illegible] دوش [illegible] از بس انبساط / رشته نظم عجب نبود چنین گر لاغر است
در بهشت درستکاری دیده ام خود را ز بس / دیده ام روشن ز مدحت آنقدر است
[illegible] نباشد نور چشم آنچه زاد از دل مرا / خانه زاد مهد آل حضرت پیغمبر است
نیست واعظ مدح او کار زبان آدمی / از زبان خاموشی نعتی که او در خور است
میرود [illegible] که بان در حضرت او پیرزنان / ای ادب خوش خبر کن کین مقام [illegible] است
هست از طول سخن گر شوق [illegible] / چون تناول هیچ مهمانی گران [illegible] است
نطق قدری کام خود از شهد نعت او گرفت / گر ز خاموشی هم من بعد نوبت [illegible] است
ای زبان خوش پیش نقش پای تا [illegible] / معذرت خواه و دعا کن کاستجابت بر در است
باد نخل عمر او پربار از اخلاص او / نخل امکان از وجود خلق تا بار آور است
باد زینت طاق دلها [illegible] / تا رواق آسمان از شمسه مه انور است
باد حکم شرع او در دفتر ایام ثبت / کاتب تقدیر تا در پشت این دفتر است
خاک ذلت از در خلقم مکن یارب بسر / کین همه خاک در آل نبی و حیدر است

هست رحمت دل گرشاه را این بس دگر
هست ما را یکسی یاور گر او را شکر است

در چنین فصل آنچه درکار است ما را داده اند
باز کار و نعمتی آمین غرض کال فراست

خانه من کنج غفلت بی چه دام سکای
مسکن لطف خدا و باشم ترک سراست

ذوق طاعت باده انگشت پشیمانی گزک
ساقیم توفیق ایزد جام شرع انور است

هیزم ما هستی خود آتش ما عشق دوست
وسعت صحرای همت امن و دل مجمر است

همه ما لکنی است و بخت ما آسوده گی
افسر ما خاک پای حضرت پیغمبر است

آنکه لطفش گر شود فردا شفاعت خواه ما
از گناه خویش ترسیدن گناه دیگر است

گرچه در آمد بعالم نور عالم بود ازو
جویبار صبح را هم چشمه مهر انور است

صیت او در هفت گردون همچو صدا در کوه است
نام او در پشتش هست همچو سکه بر سیم و زر است

سایه اش بر مهر تابان همچو شمع بر لگن
پایه اش بر فرق گردون همچو بر افسر است

همچو رنگ از روی عالم رفت و باز آید بجا
رتبه پستی ز رفعت بعد ازین بالاتر است

دل بجا آمد جهان را چون بجا باز آمد او
خاک از برگشتن او آسمان را بر سر است

از فلک مانده شبنم تا برین گلشن نشست
چشم کوکب تا قیامت از فراق او تر است

خویشتن بینی طریق ذات بی عیبش نبود
بهر این آیینه خاکسترنشین چون اخگر است

چون نشد نخل قلم پیوند با انگشت او
نرگسین چون بید مجنون سر به پیش و بی بر است

همتش در بست بر روی کلید گنجها
تا قیامت هر کجا گنجی است خاکش بر سر است

چونکه دست افشاند از التفات او نگشت
کز خجلت سرخ شد حق با طلای احمر است

بسکه میکرد از زر و سیم جهان پهلو تهی
سکه از نامش مدام از جدایی از زر است

تا بسلک ریشه و سیتش درآرد خویش را
لعل را از شوق چون یاقوت آتش در سر است

راه حق را راست نتوان رفت بی ارشاد او
شاهراه شرع خط بندگی را مسطر است

تا نخورد آب از سرچشمه اخلاص او
بوستان سینه را نخل دعا بی بر است

لای می گوید بگوش جام چون بر سر کشند
هر که چشم از شرع او پوشید خاکش بر سر است

نقش بر میدارد از وی صفحه هر روزگار
گرچه جای او به پشت این ورق چون مسطر است

قائدش سعی سپهر قرب جبریل امین
شحنه اش در شهر دین شاه ولایت حیدر است

حیدر صفدر که او خود جانشین مصطفی است
مدحت او جانشین مدحت پیغمبر است

یک الف از نسخه وسیع داری او ذوالفقار
یک ورق از دفتر مردیش باب خیبر است

هست ختم انبیا یعنی محمد شهر علم
او در آن شهر و واعظ از سکان اندر است

باغ جنت را توان اثبات ملکیت نمود
مهر او و آل پاکش در کف دل محضر است

فکر مشکل می رساند حرف او را تا بلب
زانکه سنگین بس بار و بارکش لاغر است

خامه با مداحی آن مهر تابان چون کند
کانچه گوید مهر تابان خود از آن روشن تر است

مدح او محتاج گفتن نیست واعظ ختم کن
پیش بینا آینه خورشید از روشنگر است

سایه گستر باد بر عالم لوای شرع او
تا جهان زیر لوای آفتاب انور است

دل خانه الیست یاد خدا کدخدای او
سرو از محبت همه گشتن هوای او

[illegible] کستکی و زمینش نهادگی
در بستر [illegible] های او

طرحش بهم برآمد کی نقش بیاد کی
[illegible] رفت [illegible] قضای او

سنگ ملامت است اساس عمارتش
[illegible] روشنش جای او

[illegible] خلیده بود استوانه اشش
کیاست [illegible]

باشد نه گلش بگذار پشتبان وی
اندیشه هر روزی سپهر تجلای او

سوده اندرون او جز بگوی عشق
ننهاده اندر خبر بطپیدن بنای او

پوشیده از نظر زجهان گنج خلوتش
دیدن زروی عبرت مهمانسرای او

از چاکهاست پنجره روشنائیش
از داغهاست باغچه دلکشای او

فرشش حریر زمی و بستر فشاندگی
لطف خدای عز و جل متکای او

دربان اوست حیرت و فراشش حضور
خاشاک ماسوی همه رفتن صفای او

از مرکب حرص و آز بود عیش و سور وی
از زادن هوا و هوس ماعزای او

گسترده خوان نعمت او دست موج خون
بر در ستاده دیده گریان گدای او

از دوده عداوت و جهلست ظلمتش
شمع محبت آمده ظلمت زدای او

یعنی محبت شه کونین مرتضی
کافراشت دست حق علم لافتای او

زخمی ز خار جوشش شدی [illegible]
پای نجف چون خشر دی لوای او

بر خرکه حباب شدی موجها طناب
گر هی زدی بشورشش دریا هوای او

گر جذب همتش نکشیدی فرو شدی
قارون صفت ز ظلمکده دامن گدای او

[illegible]
[illegible] کشتی [illegible] او

[illegible]
تا بال [illegible] لوای او

[illegible]
از شست [illegible] خدنگ دعای او

[illegible]
[illegible] خطای او

گردیده است [illegible]
[illegible] خورده است [illegible] او

آیینه‌وار شرم بریزد آب خویش
گر ننگرد بصورت اقبال رای او

بی انقیاد او شود از رفت زیر خاک
برگشته آفتاب از این رو برای او

شبها زنده داشته شب را بجند کی
عمر دوباره یافته و راز دعای او

گندم الف کشیده برون آید از زمین
از رشک آنکه نان جوین شد غذای او

خالی نمانده عرصه هستی ز بخششاش
چندانکه آبروی بریزد گدای او

از تشنگی آب ره دل گهر خزیده است
باریده است بسکه سحاب عطای او

نه مهر او نه هفت زمین [illegible] گند
برگشته نه فلک چو حباب از هوای او

محروم همچو سایه خورشید رحمت است
هر کس که نیست سایه صفت در قفای او

آن سر بلند نیست که بر در نسایدش
آنجان عزیز نیست که نبود فدای او

دارم چنین عزیز از آن جان خویش را
تا روز واپسین بهم رونمای او

اندیشه نیست از شب دیجور نامه ام
دارم چو شب چراغ ز ذر ثنای او

انداز چشم آتش دوزخ چه غم مرا
خندد بهاری من چو بهشت رضای او

نبود نظر همت کسی چون صدف مرا
چشم چو در پرست ز آب عطای او

زان موج دیگران شده ایم که نیست کس
قادر بدادن صله ام جز سخای او

تا رگسسته است ز قانون گفت و گو
هر مصرع خوشی که نزارد نوای او

واعظ خموش و بگستن نهاده است
تا سخن لب شکر و ثنای او

شد وقت آنکه روی بمحراب دل کنم
منت نگذارم و گویم دعای او

شوقم شتاب دارد و کوتاه میکنم
این نیم جان سوخته بادا فدای او

چیست ای دل عالم هستی بیابان فنا
هر طرف موج سرابی از گذار عمرها

هر گیاه سبز و هر روی تیغ زهر آلوده
هر سر خاری درو دلدوز تیری جانربا

قطرهای اشک حسرت شبنم برگ گلش
شد بیاد آه نومیدیش باد جانفزا

هر قدم گردیده پهن از نقش پای گردجی
هر طرف خوابیده از وی خنک صد اژدها

هر رگ سنگی درو خاری بپای هر روی
هر تف ریگی شرار خرمن صد مدعا

هر کف خاکی نشان دستگاه خسروی
هر سر برگی زبان حال چندین بینوا

هر نسیمی سطری از حال دل چندین اسیر
هر غباری خط تاریخ هزاران بیوفا

بوی خون می آید از رنگینی گلزار او
نشنوی ای پر هوس گو یارکامی از نوا

از هوس تا کی جوانی میکنی پیری رسید
بهر عبرت دیده از خواب غفلت برگشا

در جوانی چند انستی بزه اکنون بدان
قامتت را کرده پیری خم که بینی پیش پا

گو رو پیش تو دل اهل پس ای ملک طال
چاه در راه تو از غفلت روی بر عصا

راحت از جوئی بملک و مال دنیا پشت ده
خواب اگر خواهی بساز از بالش زر متکا

رخ ز درویشی نتابد هر که دارد سوز عشق
شعله چون پهلو تهی سازد ز فرش بوریا

خودنمایی کم نصرت نیست در باغ وجود
گر باد عمر باشد لاله را نشو و نما

تشکنی تا خویشتن را لاف قرب حق مزن
بی شکستن جای در مسجد ندارد بوریا

اینقدر زین عاریت بر خود مپیچیدن چیست
اینقدر زین بیوفا بر خود فرو چیدن چرا

نیست جای خودنمایی شکنای روزگار
گل درین بستان ز افسردن کند نشو و نما

آنکه در وی نیست تنگی عالم روشندلیست
تنگ بود عکس را در خانه آیینه جا

خنده ما ناتوانان نیست این گردان سپهر
خنده گندم بود در زیر سنگ آسیا

میتوان لطف وصال شاه عقبی گرفت
دست همت گر زند دامان جان گرد رها

در ره دنیا ز یاران کن تلاش واپسی
گاید از پیشی گرفتن سنگ بر پای عصا

نیست با سیم و زر بی اعتبار اینجهان
خوبی زر آنکه با آن میتوان کردن سخا

خرج کن چون سکه نقد خویش در بازار جود
آنکه داری در میان زر چو نقش سکه جا

شیوه بخشش بدست آور که گردی ارجمند
تکیه بر دست شهان از رنگ دادن و حنا

ذکر و فکر منعمان در بندگی دانی که چیست
ذکر هر بیچاره و فکر معاش هر گدا

اغنیا را نیست ذکری جز زیاد اهل فقر
زر شمردن سبحه باشد در کف اهل سخا

باکدا گو چک دلی مانند حج اکبر است
هست لبیک شه اجابت کردن از بینوا

تیغ جوهردار باشد در جهاد نفس شوم | دست پر گوهر که افشانی بدامان گدا

ز التفات نام او دان اهل دولت را چو نقص | سایه افکندن چه کم میسازد از بال هما

رنج یار ناتوان باید توانا را کشید | دست هر چشم نابینا کشد بار عصا

آنکه بهر دیگران بر خود نه پیچد روز و شب | باشد از سنگین دلی کمتر ز سنگ آسیا

آنکه باشد دامن جود و دشش مست اهل فقر | دستگیرش دامن حیدر شود روز جزا

آنجهان بخششی که هرگز چون نفس گاه سخا | در کفش سوگند داد و نهان شد از هم جدا

همتش دریای بی پایان و دستش ابر جود | هر سر انگشتش بر کف ابری زباران عطا

خطبه را از وی مسلم سربلندی در جهان | سکه را بر خویش بالیدن ز نام او بجا

وصف هیجا و تیغش مر تیغ عدو | کندن شمشیر او جان کندن خصم دغا

حمله جرأت کرد از پشت هستی را هموم | برق شمشیر اجل خویش سحرگاه غزا

تاب سحر در سیماب لرزش عمر خصم | ذو الفقار او بکف چون در کف موسی عصا

از نگاه آرزوها خاطر او بسته چشم | از نگاه شاهد دنیا ضمیرش پارسا

عشوه دنیا ز دستش نقد دل بیرون نبرد | بر زالی چون بتابد پنجه شیر خدا

همچنان کز تار مژگان بگذرد نور نگاه | صد قدم در پیش بود از جاده در راه هدا

رفت از آن عت بجود نقش نگین از عم و در | کز کفش انگشتر از بهر تصدق شد جدا

نامه شستم چون یاب گوهر دشش نجرم | میکنم در حضرت او عرض حال خود ادا

ای نگاهت ... و آئینه را صفا | گوشه ابروی لطفت صیقل زنگ خطا

پشت از خجلت بهم پیچد زبان گفت و گو | با زبان حال گویم حال خود سر تا بپا

حالم این کز درگه قربت بدور افتاده ام | حالم این کز آستانت گشته ام عمری جدا

حالم این کز نامه من میگریزد خط و عفو | حالم این کز طاعت من عار میدارد ریا

همچو برگ بید میلرزد زبان بر خویشتن | گر کند از ناتوانیهای من حرفی ادا

در کشاکشهای چرخ از ناتوانی بسکه هست | گر کشید قامت چون رشته ام از غم دوتا

از غبار دیده خود مانده ام در زیر بار | گر شود گوشم گران هرگز نمیجنبم ز جا

لرزشم از ناتوانیها تواند راه برد | ریزش اشکم ز ضعف تن تواند شد عصا

در گداز لاغری از بسکه گردیدم سبک | در که رفتار نتواند خلد خارم بپا

میتوان خواند از جبین من خط سرگشتگی | میتوان دیدن ز جسمم حال دل سر تا بپا

تا ز سنگینی مبادا تار عمرم بگسلد | قامتم را کرده بار جبین پیشانی دوتا

خامه ام پیچیده طوماریست از مضمون غم | نامه ام افشانده دامانی ز نقد مدعا

بهر آن از پای افتادم که از روی کرم | از نگاه التفاتی بخشیم شاید عصا

پای آزادی مرا فرسوده در بند خودی | چند بر دارم طمع کز من مرا سازی رها

گر مرا دست زبان عذرخواهی کوتهست | دامن عفو ترا ما را از کرم باشد رسا

بس کن ای واعظ که گفتن بار چندین نهادن | پیش اهل جود خاموشی است عرض مدعا

داری از درگاه شیر حق چو روی تازه | رو بسوی قبله حاجات کن بهر دعا

تا بود بازوی حیدر خانه دین را ستون | تا بود در دست او سر رشته راه خدا

دوستانش را بود آباد قصر زندگی / گر هوا از کف رشته عمر عدوی او رها

جهان را جوان ساخت دیگر شکوفه / جوانانه زد سال بر سر شکوفه
پس آن زمرد که در پنبه پیچی / نهان گشت صحن چمن در شکوفه
چو جوزق که از پنبه لبریز باشد / فضای فلک شد سراسر شکوفه
چنانچو دانه در پنبه پنهان نگردد / که گم گشته گویی زمین در شکوفه
ز هر سوی چون میوه یکسر جهان را / کشیده است خوش تنگ در بر شکوفه
چو آن کاسه کز شیر لبریز گردد / چمن را گذشتست از سر شکوفه
چو طوطی که در شکرستان شود گم / شده سبزی برگ گم در شکوفه
ز عکس چمن شد هوا آسمانی / در و کهکشان شاخ و اختر شکوفه
هلالیست ماه نشاط و طرب را / ز بس شاخ را کرده انور شکوفه
شده شاخ تر همچو ابروی پیران / بر و بس که افکنده لنگر شکوفه
پی خواهش خلعت برگ باشد / لب شاخ را نفقت نوبر شکوفه
چنان گشته سیل رطوبت که خود را / کشیدست بر شاخ یکسر شکوفه
ثمر تاب […] گشته […] را / شده کشتی بحر اخضر شکوفه
بنوعی که موی سفیدی شود گم / رگ شاخ تر غوطه زد در شکوفه
بباغ وجود از ره شاخ نورس / شده میوه را راهبر شکوفه

بنظاره گلشن صنع دارد / ثمر دیده بر روزن در شکوفه
ز شادی کله بر هوا افکند زان / که از نسیم باشد توانگر شکوفه
تعلق نباشد به زر ریختگان را / ز خالی ثمر بسته دل بر شکوفه
کشیده است […] صف غم / ز هر شاخ یک صف ز لشکر شکوفه
عجب گر زمین بر ندارند غنچه را / از آن سر خزان و از این سر شکوفه
هوای زمین بوس دارد از آن رو / سراپا دهانست و لب هر شکوفه
زمین بوس شاهی که از یاد قدرش / عجب گر بگنجد ثمر در شکوفه
حسن آفتاب سپهر امامت / که دارد ز خاکش به رخ […] شکوفه
امامی که هر سال در حب و جوشش / به گلشن میکشد سر شکوفه
بشوق نثار رهش میرود زان / نشسته به همراهی بر شکوفه
ز هر شاخ از دوری آستانش / کشیده است بر خویش خنجر شکوفه
بنظاره موکب حشمت او / دو در بر سر شاخ چون بر شکوفه
ز بس دست و پا کرده گم از شکوهش / نهد میوه را پای بر سر شکوفه
ز بی ادبی بوسه بر خاک راهش / پریدار چه بر چرخ اخضر شکوفه
بناحق نخارد سر از شرم جودش / شجر را از آنست بر سر شکوفه
کشد کفش گر چمن یاد آرد / عجب گر ببندد ثمر در شکوفه
سپر افکند چرخ پیش نهیبش / چو از حمله باد صرصر شکوفه

مگر ماتم او گرفت گلشن | که میریزد از خویش زیور شکوفه
مگر سبزه از رنگ او گفته حرفی | که دستار انداز از سر شکوفه
زده لاله حرف جگر پاره او | که بر سر دریده است معجر شکوفه
ز بی تابی ماتمش دور نبود | ز شاخ افکند خویش را گر شکوفه
سری در ره اوست هر غنچه گل | جبینهاست بر خاک او هر شکوفه
چو در تشنگی سبزه بر خاک غلطد | بشوق هوایش زند پر شکوفه
سراپا زبان گشته گلشن بمدحش | و دامانش از آن کرده پر زر شکوفه
بکن ختم واعظ که از شوق مدحش | نگنجد بگفتار دیگر شکوفه
ز دوست شجر تا چشد میوه دوران | ز جیب چمن تا زند سر شکوفه
بود نخل عمر غلامان او را | دل زنده بر روی انور شکوفه

قضا بدور جهان از فلک حصار کشید | که خوشدلی نتواند بگرد ما گردید
جهان نه تنگ چنان از هجوم غم شده است | که خون تواندم آسان ز دل بچکید
ز بسکه عرصه گیتی است تنگ حیرانم | که غم چگونه مرا در دل اینقدر بالید
محقر است چنان عرصه جهان که در او | نگشته خم نتوانست آسمان گردید
فشرده تنگ غم آنچنان که عارض ما | نگه برون نتواند مرا ز دیده کشید
بلند گشته ز هر سو غبار حادثه | خوش آنکه چشم ازین تیره خاکدان پوشید

شاد

محقر است چنا

نگرد فتنه نبیند دلم اگر خود را | سپهر از پی خود و نوبت چه میگردید
نبیند باهم از آن خلق مهربان که دو | نمیتواند خون از هجوم غم جوشید
ز تنگ چشمی از دود آه درویشان | عجب که اشک تواند بچشمشان گردید
به تنگنای چنین در تجسم شب و روز | که اینقدر دل یاران ز هم چگونه رمید
جهان پر است ز بیگانگی نمیدانم | که چون بشکوه زبان من آشنا گردید
ز بسکه صورت بی معنیند خاص صنع | بچهره ها خط بطلان ز چین جبهه کشید
ندیدنی است ز بس روی مردم عالم | عجب مدار اگر از خلق بخت برگردید
ز اهل دولت از آن سر بلند نیست یکی | که هر که بود سبقناد بسکه بر خود چید
سپهر گر که مروتی نگشتی کم | چراغ مهر بکف هر طرف چه میگردید
ز بسکه دل پرم از دوست خلق حیرانم | که خار غم بدل خسته ام چگونه خلید
ز بسکه کند دماغی گرفته عالم را | عجب مدار سر آسمان اگر گردید
درین زمانه ز بس راستی بر افتاده است | عجب مدار قدم گر ز بار درد خمید
امید هست کشاید بروی ما در مرگ | که ساخت پشت مرا روزگار خم چو کلید
ز بسکه عرصه گیتی پر است از باطل | بحرف حق نتواند زبان من گردید
درین زمانه چنان قدر دین بد شاره است | که غیر مالک دینار را نسنجیدند
ز ابر ظلمت عصیان چنان جهان تیره است | که ذره شود از آفتاب شرع پدید
جهان ز آب [illegible] دشت کربلا شده است | فشرده [illegible] در خون جوان حسین شهید

شهید تیغ جفا نور دیدهٔ زهرا | که در عزاش دل و دیده ها بخون غلطید
ستم کشی که ندانم بزیر بار غمش | زمین چگونه نشست آسمان چسان گردید
برسم ماتمیان در عزای او تا حشر | برهنه گشت جهان روز و شب سیه پوشید
برای ماتم او بسته شد عماری چرخ | علم ز صبح شد و سر علم بر آن خورشید
ز دیده روز چه خونها که از شفق افشاند | بسینه شب چه الفها که از شهاب کشید
ز مهر روز و ز پروین شب آسمان و ستاره | ز صبح بر تن خود روزگار جامه درید
دو صبح کمینت که میکرد از افق طالع | که روز را ز غمش گیسوان شده است سفید
شفق مگو که خراشیده گشت سینه چرخ | ز بسکه در غم او روز و شب بخاک طپید
هلال نیست عیان در محرم از گردون | که آسمان غم او الف بسینه کشید
با بر نشاط و طرب [illegible] افکند آتش | که از هلال محرم نشد خجل به عید
فتاد از شفق آتش به سپهر یا در دل | دمی که العطش از کربلا باوج رسید
سراب نیست [illegible] | ز یاد تشنگیش بحر و بر بخود لرزید
[illegible] نیزه است که هر سال میدمد از خاک | زبان شود در و دشت از برای لعین زنید
درون لاله شد آخر ز دود آه سیاه | ز بسکه آتش این غصه اش بدل پیچید
با آتش عطش آن جگر تر خود را | ز شرم لعل لبش آب در عقیق خزید
نکو هر است که از یاد لعل تشنه او | ز غصه آب بحلق صدف گره گردید
نگشت از لب او کامیاب آب فرات | بخاک خواهد ازین غصه روز و شب غلطید

نگرید ابر بهاران بگریه یاد حسین | تو شد آب گلستان بگل بلبل نرزید
بچشم بینش اگر بنگری غم روز و شب است | که رنگ بر رخ گیتی ز ماتم او گردید
ز بسکه تشنه بخون گشته قاتل او را | کشید تیغ بهر سوی میدود خورشید
نشسته در عرق خجلت است فصل بهار | که بعد از او گل بی آب در چمن خندید
ز قدر اوست که طومار طول سجده ما | بحشر معتبر از مهر کربلا گردید
فتاده در جگر خلق زین ستم یارب | چه آتش است که آتش فشد بگو برزید
بدست دیده از ان داده اند سبحه اشک | که ذکر واقعه کربلا کند جاوید
عجب بلند سپهریست درگهش که درو | ز سبحه انجم و از مهر کربلا خورشید
علو مرتبه قبه را اگر گنند | بخاک درگه او سجده خدای مجید
تواند از غم آتش [illegible] تا بروز حساب | [illegible] از دل بروی صفحه دوید
ولی کجاست چنان طاقتی که بتواند | حریف ناله آتش فشان من گردید
ز دست رفت قلم ظرف نامه شد لبریز | ز سیل اشک سخن پای صبر ها لغزید
نمیرسد چو بپایان ره سخن باید | مرا بدامن لب پای گفت و گو پیچید
سحاب باشد تا در عزای او گریان | سپهر خواهد تا از غمش بخود پیچید
بخاک [illegible] اگر کرم لحظه لحظه بارد فیض | خراب قاتل او رفته رفته باد شدید

ز شوق اهل نظر مینوند در دام | زکات حسن ستانند تا ز ما حیام

ز نور دیده در و بامها چراغانست   برای مقدم این ماه آفتاب علام
[illegible] میمنت مقدم   به سعادت آغاز مغفرت انجام
چه ماه ماه جبینی بلند بالایی   چه ماه هوشربا دلبری خاص و ز عام
چه ماه آنکه برو حسن حیرت افزایش   ز کار دست و دل خلق روزگار تمام
بزیر زیور خوبی زبس گرانبار است   همیشه زین سبب او را بلنگر است خرام
زند بچرخ نشکرخنده گاه از گل صبح   کشد بخاک که از ناز حسن طرهٔ شام
بروش از شب قدر است عنبرین جایی   که باشد از دل و جانش هزار ماه غلام
از آن جهت شب قدر است نام او که بود   چو روز روشن ازو قدر اهل بیت کرام
از آنکه گشته شب قدر او نهان پیداست   که قدر او نشناسد کسی ز خواص و عوام
جهان عزیز که خلق از رعایت ادبش   کنند خنده چو گل بی صدا درین ایام
زهی مبارک ماهی که بسته است کمر   پی نجات گنهکاران ز خاص و ز عام
ز دیر رفتن ایام او مباش ملول   ستاده تا که ستاند برات نفع تمام
بخاک پای جوانمردیش ز ما صد بوس   بطاق ابرو مردانه‌اش هزار سلام
همین برای امید سیاه رویان بس   که نور تابدش از ماه نور جبهه شام
بدست نامه آزادی سیاه و سفید   [illegible] پی هم این لیالی ایام
ز تازه رویی هر روز اوست نوروزی   ز دلکشایی هر شام اوست عید صیام
کسی که صبحش اگر صحن جبهه بیند   بعذرخواهیش آید شکفته روی شام

ز حق چه مژده رساند این مبارک رو   که شد بخلق از آن شوق کش شرب [illegible]
شود سیاه از آن فته رفته چشمه بر   که شسته اند در آن نامها ز جرم [illegible]
بود بمشرب لب تشنگان چشمه فیض   چو طول عمر خوش آینده طول این ایام
شراب رحمت حق تا بخلق پیماید   گرفته است بکف از هلال زرین جام
عجب خجسته هلالی که با کمال شرف   دوتا نموده قد و میکند بخلق سلام
هلال نیست که باشد قلادهٔ سگ نفس   که پای تا سر از حرص تقیه شده کام
ز حلقهٔ نور الیض حکومت شرع   زده است بر دهن نفس سرکش تو لگام
هلال نیست که از آمد آمد نوروز   کلاه گوشه لبریز شکسته ماه صیام
هلال نیست بود خیل روزه داران را   برای صید غزالان فیض حلقهٔ دام
ز ماه نو که تا زیر باد نوروزی   گلیست از چمن فیض ناشکفته تمام
بشکل جرم مه زعفران پرتو مهر   قضا بکاسهٔ گردون نوشته بهشت سلام
نموده خامهٔ قدرت چه بوالعجب نقشی   که گاه ابرو و گه چشم و گاه روست تمام
هلال نیست که از تشنگی برحمت حق   برون فتاده ز روزه زبان از کام
باین بیان کند ایماه روزه داران را   ز حق نعمت الوان مغفرت اطعام
بود ز حلقهٔ این مه اشا[illegible]   که حلقه گشته خط سیئات خلق تمام
بود با نیمه قدر و کمال این مه نو   غلام حلقه بگوشی که شد هلالش نام
غلام حلقه بگوشی که برگزیده حق   که بود سال دراز از شرف تمام ماه صیام

چراغ دیدهٔ عباد و حضرت سجاد — که آفتاب چو مه نور از و نماید وام
ز یاد تشنگی روزه اش چنان شود آب — که از عقیق نماند بجای غیر از نام
فغان سپاه غمش را بروز و شب چاوش — سرشک بر صف مژگان او همیشه امام
ز ذکر واقعهٔ کربلا نیاسوده — دلش که مقری تسبیح ناله بود مدام
ز شدت و جلال خدا تن زارش — چو موج قلزم رحمت همیشه بی آرام
ز شب روی چشم ترش خواب آنقدر بر رفت — که از نقشه تواند گرفت بو بادام
رفیق اشک روان گاه رفتنش بسجود — عصایش از علم و دود آه وقت قیام
چو خوشه زرد ولی دانه اش ضعیفان را — چو گل شکسته ولیکن شکفته روی مدام
غریب لیک وطن سایه اش غریبان را — یتیم لیک پدر ز التفات بر ایتام
بخویش سفره نگسترده هرگز او را روز — فراش خواب نیفکنده هرگز او را شام
ز حلم کرده بهم یار جرم بخشش را — بعلم داده جدایی حلال را ز حرام
ز مهر سوی خصم درشت می آید — برون ز دیده نگاهش کم از روغن بادام
چو چشم خویش کف او همیشه در ریزش — چو بحر همت خود دل همیشه بی آرام
گمان نشدی که مگر سایل اوست وقت کرم — ز بسکه همت او داشت در عطا ابرام
فکنده بار علایق ز خویش تا گه شد — نگاه فقر آب و نان بدوش مدام
همیشه کار یتیمان خسته را چو گهر — برشته نگه التفات
ز بس خضوع شدی آب در نماز اگر — برای سجده نبودی ضرور رهنمون

ز حرف جبهه پر سجده اش عجب نبود — نماید اگر فلک چند پوست چون بادام
از انکه جبهه اش افکنده چند پوست چو گل — چمن چگونه نبالد بخود ز فخر مدام
میان خیل کمین بندگان درگه او — کشیده گردن حج و عمره هم باین اندام
بپاس حرمت تقوای او ز خجلت جوش — باستخوان قفا در خزیده مغز حرام
ز وحشت که خشم او بر اهل ستم — زبان نگشته ز زانوی عدل او بسلام
اگر بنا صبوحی چشمه ز سطوت او — رقم ز کاغذ خیزد چو موی بر اندام
شوند بلبل گلزار مدحش ار نقشی — فرو بحرف دگر سر نیاورند اقلام
عدوی او که دماغش ز دود جهل پر است — بحشر کی رسدش بوی مغفرت بمشام
ز مدح او ادبم منع میکند چکنم — مگر بدشمن او بعد ازین دهم دشنام
بروی دشمن او میجهم از آن هر دم — که در شمار سگان درش زنند نام
سخن رسید بسر منزل دعا واعظ — عنان بکش که نه این راه را بود انجام
دگر مخوان حدی ای ساربان که از مستی — گسست ناقهٔ مضمون ز دست خامه زمام
قلم مناز بیازوی خود که ممکن نیست — رسد بپایهٔ قدرش کمند طول الکلام
غرض ازین همه اظهار بندگیست مرا — وگرنه من کیم آنقدر کو مدح کرام
سزای درگه او نیست تحفه در کف — مرا بغیر دعا والسلام والاکرام
بود بجیب مکان تا چو مهره صفحه خاک — بود بدست زمان تا چه سبحه شهر صیام
برد بجا که درش سجده جبهه عالم — کند بذکر خوششم ورد سبحه ایام

بازالوان چو پیش شد پرانه سرباغ جهان / میکند گلزار پر افشانی از برگ خزان

یافت از فیض هوا هر نخل جان تازه / آمد آب رفته عشرت بجوی گلستان

خنده گر خیزد بجای اشک از چشم دور نیست / گر بپا زامروز دیگر میکند گل زعفران

بهر صید دل ز هر برگ خزان بست شکار / زد و گر دوستی ترکش شاه پر جهان

آب و رنگی کز چمن می بینم اکنون دور نیست / گر بگویم هست فصل گل کر فصل خزان

در کمال نقص دوری دار و لیکن فصل از بهار / آنقدر دوری که دارد پیر کامل از جوان

گر و گیتی ز اقتضای فصل از شش عشق / یافت صحت از تب گرمای تابستان جهان

تا شود هم وزن بحر یکی و سردی روز و شب / کفه میزان نبود از قرص خورشید آسمان

از حرارت تار بود چشمه کافوری / از لباس برگ عریان میشود زان گلستان

بسکه گردیده است گلشن مینا ز آب و رنگ / دور نبود از چمن گر پاک شد آب روان

از برای رفتن ایام جانسوز تموز / کرده از بس خرمی گلشن چراغان از خزان

گشته از صد برگ روشن هر طرف مهتابی / رفته چون موشک ز هر سو تاکها بر آسمان

هر چنار از شدی باد خریفی در چمن / چون گل غراغ خوش گشته آتش فشان

از پی سیر چراغان خزان نبود عجب / پر برون از خانه گر سیر آمده چون کودکان

ز لیف فصل خزان از بهر استقبال وی / کرده نیلی خنک سبزی ز رنگ آتش عنان

از خروش زاغ کامد آمد فصل دی است / سوزد آتش بر سر هر شاخ از برگ خزان

دب طایر کجا شد بسکه گل ریزان رنگ / گشته مرغان ز اصفر اشک حیرت در دهان

در چمن از بس فضاها از گل بکشت پر / عندلیبان را نمی گردد بحرف گل زبان

شد مجسم بسکه از عکس خزان چون شاخ گل / میتواند مرغ بر موج هوا بست آشیان

در گلستان گرد و ماند از بسکه رنگ و بو هجوم / خنده از تنگی خزیده در مزاج زعفران

بسکه رنگین است از عکس خزان هر سو هوا / باد چون دامان چو گل میرود از بوستان

گشته بر رنگینی بالا بلندان چمن / پای تا سر دود آه حسرتی سرو روان

بسته هر برگی بخود پیرایه صد گونه رنگ / جلوه گر گردید طاووسان بجای بلبلان

داده از بس رنگ تاثیر هوا هر برگ را / چشم رنگین چنار و زر برگ گردکان

صفحه خاک از گل ریحان زبس پر اخگر است / مرد مردی کو بگوید این زمین آن آسمان

بسکه زرین است از اکسیر تاثیر هوا / گشته تیغ آفتاب از عکس گلها زرنشان

در هوا از رشته نظاره اهل نظر / مینماید همچو کاغذ باد هر برگ خزان

بسکه در وقت نو مشق پدید کرده است / میبرد از طبله عطار هم زان زعفران

بوستان افروز نبود هست آهی آتشین / نیست از لف عروسان هست اشک عاشقان

بسکه افکنده است هر سو در چمن مرغ دلی / گشته خون آلود تیر بوستان افروز از آن

شد چو وقت ارتفاع آفتاب جعفری / میکند تاج خروسان در چمن سو فغان

بسکه رنگین است گلشن مینماید در نظر / همچو داغ لاله زاغان در میان گلستان

هست در چشم نظر ز آن زاغان هر طرف / همچو چشم سرمه دار ... آشیان

گشته چون وقت زوال

بشکفد هر دم ز شاخ خامه ام رنگین گلی — گلشن طبع مرا کو بی بهار است آئین
گرچه باشد گلستان را آب و رنگ از صد قرون — بوستان نظم من هم کی دهد باجی بآن
ما ز سیر گلشن معنی دلی وا میکنیم — کرده ما را فارغ این گلشن ز سیر گلستان
نی غلط گفتم چه آید زین پریشان گفتها — میکنیم از هیچ فهما کلک زبان را امتحان
تا نویسم شمه از مدحت شاهی که اوست — سرور دنیا و دین فخر زمین و آسمان
نور چشم مصطفی باقر امام چنین — آنکه میبالد سخن بر خود ز مدحش هر زمان
دل چه سازد و بیالیدش شکست خود درست — گر کند آئینه مهر و رخش کی آئینه دان
گر بر دبکی ز دهقان شکوه پیش عدل او — میخورد از زهره شیر آب دیگر نیستان
ور کند تحریر حرفی از جمال تنهای او — بر قلم دیگر نیفتد زور هرگز از بنان
میر عدلش شد اگر پند بسوی اهل جور — دیگر آتش زور نتواند گرفتن از نگان
کرده تا عزم شکست شیشه عهد عدو — بسته هر سنگی بخدمت چون سلیمانی میان
مهر اگر سازند سنگی را ز کوه قدر او — چین بر روز و شب و دیرون بطلوع از زمان
گشت حاجتها اگر خرم نبودی از اثر — آب حلمش تخم آتش را فکندی از جهان
هرزه نالان بسکه دارند احتیاط از نهی او — نی ز بیم او بجز در پرده ننوازد شبان
چشم بیدارش بخواب نرگس زهر چشم — ترک فرقدستانش یا بالین راحت سرگران
صنع حق را ... چشم و یاد حق را بوده دل — حکم حق را بود گوش و حرف حق را بد زبان
کاخ ملت را ستون و عقد دانش را اساس — راه حق را رهنما و حسن دین را پاسبان

اطلس نه دور گردون کرده زیر اندازش — خاک ما گردیده شمع جسم او را شمعدان
گر نماید یاد قدرش ناله بر خیزد ز دل — ور کند تعریف تمکینش گران گردد زبان
از وقارش چون بگویم شمه نبود عجیب — گر شود قدر سخن با این سبک قدری گران
زنده سازد نام خود را تا ز یاد او سخن — مرده آنست کو را باشد از مدحت کران
شمع فکر مدحش از فانوس دل تا روشن است — لفظ و معنی گرد وش گردد هر پروانه سان
لیکن این خجلت که از مدحش سخن اندوخته است — چون کسی گر خواهد بر آوردن سر از جیب هان
حد و اعطا کی بود شاها تلاش مدح تو — نیست جز تقریب عرض حال منظوری ازان
از شر و شور دو عالم ما منی میخواستم — داد حسن اعتقادم آستانت را نشان
تا تواند فکر خود دیدن برای روز مرگ — چشم دارد دیده دل سرمه جان از آستان
هست ما را وقت تنگ و پای لنگ و راه سنگ — وقت همراهی است ای امیدگاه شیعیان
راه مقصد سخت دور و پای همت سخت سست — لاشه تن بس ضعیف و بار خدمت بس گران
چشم بینش پر ضعیف و خط مطلب بس خفی — زندگی بسیار و آرزوها بس جوان
دردمندم نامرادم میتوانم عاجزم — بیکسم بیچاره ام بیدست و پایم الامان
گر ز بیقدری چو خاکم لیک خاک آن درم — ور ز بدبختی سگم اما سگ آن آستان
از سگان هم کمترم گر رانیم از در که هست — بر سر آنم سر و دم گر خوانیم از بندگان
گر تو افروزی چراغم آفتابم آفتاب — گر تو برداری ز خاکم آسمانم آسمان
گو سخن راه دعا سر کن گر از زور که هست — مدعا در پرده دل تر پیش او عیان

تا بدل از دوستی و دشمنی باشد اثر — تا بگیتی از بهار و از خزان باشد نشان

دوستش از خاک خیزد همچو گلهای بهار
دشمنش بر خاک ریزد همچو اوراق خزان

شور عشق است بر سر من زار — یا طبیبی است بر سر بیمار
گل داغ است بر سر مجنون — یا پلنگی بقله کهسار
پیچ و تابست در دل ویران — یا بسر گنج یادو حق رامار
هست زنجیر یا که غیرت عشق — همه را کرده حلقه جز غم یار
بر سر عاشق آتش عشق است — یا طبقهای نور گشته نثار
دود آهیست از دل عارف — یا که ابری بروی دریا بار
تار اشکست یا ز دیده دل — نگه حسرت از پی دلدار
راز عشق است یا که یوسف حسن — میکند جلوه بر سر بازار
نیست سودا که بهر خود سازیست — بر سر سعی عاشقان سرکار
چیست خود ساز هیچ پیدایی — پشکر تا درست گردد کار
در رخ آب چشت که آبادی — میتوان گفت سیل را معمار
جان من تن بسیل گریه بده — چشم من کم مباش ز ابر بهار
[illegible]ش عشق گریه پر خواهد — این نمک آب میبرد بسیار
نه کم [illegible]ست زرین — نه قبا اشک بادیت گلنار

رگ و پی در گرفته ز آتش عشق — بر پشت به ز جامه زر تار
آتش بی علاقگی بر سر — خوشتر است از علاقه دستار
زینت جسم جان و دل باشد — زینت جان و دل غم دلدار
تا که از شاخ جسم سار چو موی — چند از سر چشم کنج نبار
هست پنهان سینه کو دل تنگ — هست طرف کلاه کو سر یار
پا نیاز دکفش در ره عشق — سر بگیر و کلاه با این کار
جامه بر تن درو حباب صفت — هر که دارد هوای آن دلدار
عاشقان در قبا نمی گنجند — پرده کی نیشد این اسرار
پای ننهاده راز عشق بدل — سر برآورده است از بازار
عشق او دشمنی است همچو کس — اهل دل را ز پاس خود ناچار
پیغمی رخنه تا در و تکمند — لاله بر داغ دل کشیده حصار
دست اگر باشدت تهی چه غم — دل چو باشد پر از غم دلدار
هیچ از نعمت جهان کم نیست — عاشقان زان دولت غم یار
رخشان در هوای تو همه زر — دلشان از جفای او همه زار
معدن دل تمام لعل خوش آب — مخزن دیده پر ز در شهوار
در دل افتاده در دو سر درد — بر سر افتاده کار بر سر کار
نه چنان پر ز داغ گشته دل — که بود جای درهم و دینار

آگهان از لطف یزدانی نیست — خواب و دیدن نیاید از بیدار
چیست دنیای شوم جز رفتن — محو از وی فریب آمد کار
جای آرام نیست این بی‌بوم — گل از او نشسته بر سر خار
سیل گیر جواد شست این دشت — زده زان لاله خیمه بر کهسار
در فشه بس که پر زور است — کرده فانوس غنچه در نسک شرار
گرده از دیده ساز بر کشاط — تا که تیک شد از آن بردار
سربلندیش نخل بی ثمریست — ارجمندیش گلبنی همه خار
از برای شکستگان جهان — خواری از عزتست به صد بار
هیچ پشتی چو خاکساری نیست — هستی صورتست از دیوار
جان من تن بخاکساری ده — که بجا گشت عاقبت سر کار
عمر من سرکشی بنه از سر — که زپا بیت در آرد این غدار
بگذر از وی که بزمی خیزد — غیر گیرد دماغ ازین مردار
مسیر غیره او هوار سی — که رهیست سخت ناهموار
سنگی ز انجویش آسان کن — که ره مرگ است بس دشوار
هست صعب آنچنان که ریوه مرگ — که دران شد پیاده سام سوار
کنده گور ترا شغاد اجل — دعوی رستمی مکن زنهار
رستم آنگاه میتوانی شد — که برآری ز دیو نفس دمار

چون کنی رستمی که زال زر — پر بعینی ز غصه دیدار
رستمی انچنین نمی باشد — که کند هر زمان غنیمت شکار
گرفت خاطرت به بند قبا — که نهند بر سرت غم دستار
گر کنی هر زمان چو آب خروش — که دوی همچو شعله بر سر خار
گر گشت ذوق منصبت بنیان — که برد موج نکبتت بکنار
که دولت را راه دور امل — غم اسب و شتر کشد قطار
در دماغت که از غم شتران — گرده فکر جل و جهاز مهار
بهر یک عمر اینهمه مردن — بهر این راحت اینهمه آزار
بهر یک جسم خاکی اینهمه رنج — بهر ویرانی اینهمه بیگار
چلیند یک تن و هزار تعب — چلیند یک گنج و هزاران مار
چلیند یکدل و دو صد تشویش — چلیند یک گل و هزاران خار
چه دل اسفندیار روئین تن — کور بوینت کار گر گفتار
که ندارد در او اثر گفتار
سخت از آن گشته دل که با نکس نفس — گرده نرم شاکی بسیار
چون بمنزل رسی که در ره دین — توسن نفس گشته بر تو سوار
گوی چوگان عشق کن سر نفس — تا بری گوی دولت از مضمار
عشق میدان کار زار خود است — مکن از خود فروشیش بازار
زیر کن نفس را درین میدان — نه بزر یا بزور یا بدل زار

هست این گنج [illegible] / که دولت این مصاف را آخر
نه همین دل که در وی باید درد / نه همین حرف کار باید کار
چاره [illegible] ست / یار خواهی چه غم نباشد یار
غم چه داری دگر چه [illegible] / غم دین لیک نی غم دینار
دین ولی دین جعفر صادق / قرة العین سید اخیار
آنکه از وی قویست دین را پشت / هم از او کرم شرع را بازار
ملک دل را پناه اوست معاش / چرخ دین را مدار اوست مدار
ز آسمانست تربیتش را تنگ / وز جهانست همتش را عار
راه حق راست دانشش رهبر / روی دین راست دانشش آینه دار
نطق او آب علم را میراب / علم او کاخ شرع را معمار
خلق را از شباهت سخنش / شد نکویش آشنا در شهوار
غوطه چون پنبه در نبات زند / چون حدیثش قلم کند تکرار
حرف علمش چو در میان آید / میکشد بحر خویش را بکنار
کشد از شرم رای انور او / برخ آینه پرده از زنگار
پیش مرآت رایش از دل خصم / بی نفس میدود بلب اقرار
دیده تا گل گشاد جبهه او / خنده ها میزند بصبح بهار
غنچه گردد ز شرم او گل صبح / گر کند جا بسر شب تار

بر سر جا بدرگهش دایم / روز و شب راست در میانه نقار
پیش او تا زیاد خود زر و سیم / خویش را صبح میکند تکرار
داده از حیرت رخش همه روز / نور خورشید پشت بر دیوار
تا کند مشق مدح او دوران / کرده چسبانده های لیل و نهار
بر سر صبح صادق از نامش / طبق نور کرده مهر نثار
لنگر پا و کوه تمکینش / عمرها باز دارد از رفتار
بسکه در پیش قدر او خفتست / میزند کبک خنده بر کهسار
کوه را سینه گر بسر افتد / سنگ را شد عرق فشان رخسار
نیست دور از ضعیف پرورشش / تکیه بر کاه اگر کند دیوار
بالد از نام او سلیمانی / تا که بر خویشتن بکند زنار
پیش گلزار خلق او ز شمیم / عرق فیض میچکد ز بهار
خورده آب از ریاض نسبت او / زان گل جعفری ندارد خار
نکهت از آشنائی خلقش / با گل آتشی نکرده دیار
پیشش از نام خود زبس خجلست / عرق فتنه نیست در رگ کار
گر شود رنجه پای راهروی / رنگ بازد ز بیم او گل خار
خصم در کین او دو دل گردد / گر کند یاد تیغ او یکبار
گر دهندش بتیغ او نسبت / چاک افتد بشعله چون منقار

هر کرا در وسیله نزد او ست / باشد از زاریش خدا بیزار

عدد ار همرهی قنر و ماند / راه مدحش چو سر کند گفتار

نیست حد توانی بان این حرف / نیست کار توانای قلم این کار

توجه با این شکستگی و ضعف / کرده عزم این ره دشوار

در طریق عمیق مدحت او ست / پای فکر سخنوران افگار

سرو را قدرت سخن زان برتر / که بود چون منش هیچ نگار

از مدیحت چه آورم بزبان / بجز این کاورم بعجز اقرار

مقصد من تلاش مدحت نیست / ورنه مدحت نیاید از من زار

صله میخواهم از تو اینکه ز لطف / کنیم از سگان خویش شمار

بر در مرغ نهد فلک صد ره / گر نهم روی بر در تو یکبار

پیش حق جای خویشتن یکشانم / و دهیم جای اگر در آن دربار

عارم از پادشاهی است اگر / مدحتت را ز من نباشد عار

قبله کاه گذشته زان حرمم / که برآید ز عهده استغفار

روز بر من زمانه بسیهم / همچو شب گشته بسکه تیره و تار

گر نه مهر تو در میان باشد / روی بخشش نه بینم گرد آر

تا نیفتد به پیش آب رخت / بر در حق دعا نیابد بار

بار الها به آب روی شهی / کوست آب رخ صغار و کبار

که بخواب اجل رفت ز لطف / لیکن از خواب غفلتم بیدار

از دو عالم معاصیم بگذر / در دو عالم حوائجم بگذار

نیست با دوستی خلق جهان هیچ دلم / در ملکوار [illegible] چو کام

چشم سخت اند چو آینه پی دیدن عیب / نرم چشم اند ولیکن همگی چون بادام

مهر شان زاچو بجوئید پر است از کینه / مدحشان زاچو بکاوند پر است از دشنام

در سلوک اند سراسر همه بی اندامی / لیک در وقت خرام اند سراپا اندام

هیچ تند و خته اند از ده و دوش خیر و شر / هیچ نشناخته از راه و روش خیر خرام

همه سخت ولی در ره دین سست قدم / جمله ناقص بدل اما ز باسنت تمام

همه شان [illegible] ان / تا بدانسو که بود پیش نیاید سلام

قوت ماسکه پر زور تر از چنگل باز / دیده طامعه [illegible] دام

جود شان ساخته چون نقش ابد تصویر / سود شان عاریه چون رنگی ابر انجام

نشود کلبه درویشی از ایشان روشن / گرچه پیداند و قبیله همه چون متعر خرام

پیش درویش فلانند همه خواجه فلان / خواجه مهمان چه درآید همه گردند غلام

در صف بزم چو رنگ می خود جلوه گریز / در که رزم چو شاخ همگی خون آشام

ناگوارند و دل آزار چه ماهیچه کباب / خشک و ناساخته و خام چو بی میوه

همه چون آب نهار ز طبیعت آزار / همه چون خم اب پسین بدکرده انجام

آن عزیزانی که بزم اند همه بی موقع / چون خروس شب وصلند همه بی هنگام
تلخ و تلخی چون زمستان صرصر / همه دلگیری و اندوه چو در غربت شام
دلهاشان گل صحبت و درو پنهان دل شب / طبعهاشان همه چون شیشه و دلها چو رخام
از سینه مستی غفلت همه چون شیشه می / موی بر سر شده چون پنبه شکم پر ز حرام
همه تن سر و صفت ناز و خرامند ولی / هیچ در بار ندارند بغیر از اندام
خضر و الیاس از آن زنده جاوید شدند / که ز خشم بد این خلق نهانست مدام
هر که گردیده بر این دشت پر از موج سراب / نخورد مرغ وحشش آب بجز از چشمه دام
هر دشتش صورت نادیدنی باید دید / جای رحمت بر آینه درین دشت مقام
زین همه خوبان مجنون اگر این بودی / خویشتن را نکشیدی بحصار دد و دام
سگ از این گشته خروشان که شدش شهر و وطن / کبک از آن رو شده خندان که شدش کوه مقام
عیش بر خاطر ازین هرزه رشتان شده تلخ / زنده کی بر دل ازین مرده دلان گشته حرام
نه چنان تلخ ازین هرزه مردم شده است / که دگر بار تواند شدنم شیرین کام
مگر از شهد شکر خایی مدح شه دین / که بعالم علم از مدحت او گشته کلام
حضرت موسی کاظم که بود پیروی‌اش / ز صف جمله طاعات و مبرات امام
حیف باشد که شود صرف در مدحش حرف / ظلم باشد که زند دم بجز این حرف کلام
بر فلک ماه نکو بالد کاو را بنده است / در جهان صبح علم گشته که او راست غلام
تا کند سیر بزرگ و گذر موکب او / همه تن دیده شده مهر و دو دیده در و بام

با چنین گلی از گلشن شیخ نبی او / هر دو دامن مهتاب بکف زاول بام
گر و شب همه برگان زند او رو / در جهان نیست شرفش ز اعظم شده نام
بسکه در سوختن دشمن او چابک است / شعله آتش یک لحظه ندارد آرام
شط بغداد بحسرت گذرد از خاکش / نخورد اشک که سر بر قدمش داشت مدام
جوی مجوس اگر گوهر پاکش نگین / حکم او لیک روان بود بر آفاق تمام
پای در قید بود لیکن رسته ز قید عالم / تن اسیر قفس و طایر جان عرش مقام
دامن پاک ز چشم گهر افشان شمیم / ... طمع از کف آن رحمت عام
معدن کوه چو سیلاب روان گشتی اگر / خواستی همت او مال برای انعام
گرد هندش محیط کرم او نسبت / آن قدر بحر زند جوش که آید بقوام
بسکه از رشک چراغ حرمش سوخته است / هیچ در سنگ نمانده است ز آتش جز نام
گر شبانی بر او شکوه برد از گرگی / شیر را تب همی لرزه شود بر اندام
پا گذارد اگر آوازه قدرش بر کوه / شواند شیر را ز سنگ نهد بیرون کام
آب حلمش بمثل گر گذرد از دل سنگ / طمع پختن از آتش طمعی باشد خام
موری از خانه خرابی کند ار شکوه بام / کوه را سینه چو برگ خشک شود بر اندام
سخنش را چو شکر خواند اگر بی ادبی / دگر از شهد وی پوست بگنجد بادام
گر دو اشکال ز رخ مسئلهای شده شد / آب علمش چو روان شد بی از جوی کلام
شواند حق مدحت او گر دادا / گر کنند اهل جهان جمله زبان از رهم وام

گوشش واعظ و لخته بجایی نرسید
مطلبی نیست مدیحش که پذیرد انجام

سرورا نیست مرا قدرتش گوی تو
اینقدر بس که ازین شهد کنم شیرین کام

شرف هر دو جهان گر همه قسمت گردد
نرسد پیش از نیم که ترا بردم نام

دیگرم شکوه ز ناکامی دنیا غلط است
گر ثنای تو مرا هر دو جهانست بکام

هیچ کم نیست مرا گر نظر لطف تو هست
همچو گردون مرا پرتو مهر تو تمام

تاج سرهاست هر آنکس که تراخاک در است
باشد آزاد ز غم آنکه ترا هست غلام

تا نشسته است مرا مهر تو در دل محکم
ننشیند ز ادب گرد ملال از ایام

دیدنی نیست زخم گرچه ز عصیان لیکن
چشم دارم نظر رحمت روز قیام

بد [illegible] گنج نیش گر قسم سازم
پیش اعدای تو میپسند شوم دشمن کام

در مدیح تو گر خامه در آمد از پای
بنماید بدعا از دل و جان لیک قیام

تا که ... صبح بگردون هر روز
تا بود زیر نگین خور تابان ایام

علم دین نبی باد فلک سا دایم
دولت آل علی باد و جهان گیر مدام

بهار آمد و آفاق را سحاب گرفت
زنقاب چهره ایام آفتاب گرفت

هوا زمین و زمانرا ز گرد کلفت شست
بهار بهر جنون خوش گلی در آب گرفت

چنان عزیز نکردید غم که از شادی
مدام گریه توان گفت از کباب گرفت

بیاد در و سر روزگار وی خندان
که خون لاله بهار از رگ سحاب گرفت

22

یادگار

دی چه بگذشت بر عشق بهاری دارم

بروی ... دلبر و یاری دارم

... چنین زنده گی ... فردا مردن

اگر این زنده گی ... چه کاری دارم

باش ... چند قراری دارم

... چند نشاط ... ذوق ... دارم

عزت عشق ... گه ... بیچاره گی

[illegible]

سه شنبه ۲۰ / ۱۱ / ۱۲ ... [illegible]

[illegible]

شماره مخصوص ۳۱۴۴

خطی
۲۵۲۰